

SHAHNAMA-E-CHITRAR

# شاہنامہ چترار

محمد سیر

Muhammad Siyar, a local poet, chronicled some events of the Chitrali history during the early years of the Nineteenth Century.

Digitized by [www.mahraka.com](http://www.mahraka.com)

# تَدْبَارِیِ عَالَمِی

بنام خداوند بیرون پاک  
چو عرش برینا وجه بیفت آسمان  
خداوند کرسی لوح و قلم  
خداوند اوراق جان روان  
که هست خالق جمله وحش و طیر  
بقدرت چو کوشن آفرند هست  
میزین از دهر رخ گردان سپهر  
نقارنده صفت نه فلک  
بیای اے دل انون به نوت رسول  
بکنه خدا کی رسد فکر تو  
که ایمان جان داد برشت خاک  
به حکمش شمره کن نکان در زبان  
ز کسبم عدم از و به هست ز قلم  
خداوند رازق و روزی رسان  
شناسان دلہائے پرشرد و صبر  
ابد را به روز ازل دینہ است  
در غشمان از و ایلم و ماہ میر  
درو کرده پر خیل خیل ملک  
نخدا خدا ره ترا بد عقول  
اگر میتوانش تعنی بگو

# تعبت رسالت مآب

محرک او هست پیغمبر از همه انبیا است او سرور  
 بر عالم نبوت ز جمع ز شمس همه شراخ کلبوته او همچو گل  
 فلک را همه بخم او همچو ماه همه عاصیان را استیلاست براه  
 شبه انبیا خاتم النبیین همه خاتم آوست نقش کین  
 بفرق همه انبیا تاج بود کرا انجمن راه به حراج بود  
 که جبرئیل مکره او و رحمان با هر خدا شکر سوئے لامکان  
 پیشت بر افری نشد و برقت گذشت از همه انبیا انجمن گفت  
 نوبت پس نگاه بنما و بائس سوئے لامکان شد حکم خلق  
 بمیزت تا سبزه المثنی وز جانجی جمیعان زو شکر ریا  
 ازان پس کسی را بجای نده بود خداوند نزل و خویش است نمود  
 بقران شنیدم که قوسین گفت نشست در بلبل گفت شفقت  
 بود و موج الشن هم پس عظیم ز غلظت خود کرده را و وحیم  
 چو همه را بجا آمد شکست پدید بم از مچز او و رستی پدید

# مناجات پد گدا و اهل وجود

ای توئی یاورد ره نمائے منم عاجز و زار بشکسته یائے  
 مراره دور دراز است پیش تو اسم که نمای کن از لطف و عیش  
 به بپردازم کار پیش آمده ست چهل سال عمرم بیکم آورده است  
 ز بونی قفا دست بر چشم گوش کنی بکنند عاقبت عقل پریش  
 نه راه فرد خانه بر من نه فهم نه صبر شکست از انم بر و بستم  
 خدا یا مگر تو کنی یا درسی جو انم کن وقت و میران کسری  
 بسن تو مردم تازه حال مرا پوشش آیش کن زبان مرا  
 که روشن کن مجلس شاه را جو از شب بود روشن ماه را  
 بدل از کرم طبع بوشی بده سخن داچود در جا بکوش بده  
 که شاه بشنود تا که آفتد پسند بگویم در ادعای ادبیت چند  
 بلورین بلف ترک زنی کنتم بخترا ال یک کورے باز کا کتم  
 باقبال شاه جهان محترم خداوند دنیا وجود و رسم  
 ممکن شرم مسا از پیش کسان حال من زار و عفا و ساری  
 منم عاجز این کار سخت بزرگ که کار بزرگان نباید فرنگ  
 که چند ان امان جوابم که کار رسید نام من با لاجی م

بده ز وقت تا بر فورم

که بین نامه رنای پایان برم

به سوزان سر میکنم کار زار

بگیند نما اند ز من یادگار

خدا را ز لطف تو دارم امید

و گرنه کی میشود نام رسیده

که ز دوستی با کسی باک جفت

بمهر رنجها برده ز منید جفت

نذارم ز خواران چشم نهی

مهر بر چه فخر ایسم ز تو میدی

بیا ساقی از باغ پر کن قویح

شمن ده که ما یا محم زو غم فرح

درد انگیز در عشق گرفتار

ز اکیس مهر طلای کن

ای عشاق چه دیدی بد فریاد

که کلون گزشت روز دور غمچ برودن

بیا ساقی امروز چه تیغ بدنا

یکه جرعه زنگ نامی بده

بیا ساقی هر دم ز یادم بهوش

در آن بهوش بر نم بوش و شوش

# در تشریح سلطان سلیمان

به پروازم اکنون درین روزگار  
 شنیدم بر این جزیرت و داستان  
 شنیده پیش مران تو اند  
 بجه نام ایشان شنیده بود  
 بل محترم شاه ثانی گردد  
 به رزم به رزم به خلق و لشکار  
 به بیگام جنگ او یکی از دبا است  
 به خلق به تدبیر نه جنگ و است  
 یکی پیش خسر زوار صند  
 به خردی چه تیغی گرفتند بدست  
 به قهر آتش جنگ چون بر فرودست  
 و چه عجب کی گریختن بکین  
 لب چو پیش تو بر سر خدنگ  
 چو او نیزه بازی با فرشتش  
 رو شده پا در آورد اندر جاب  
 شهباه با زد با لطف خود

سوی نامه نام در کسیر یار  
 بنام شهباه ز دم داستان  
 چو من گفتم ایشان خود دیده اند  
 شنیده همانند دیده بود  
 بر رزم روز شهبان جهان گوی برد  
 زمانه مذکور دیده چو او کسیر یار  
 به رزم اندرون کانا خلق سخن است  
 سر سرشان کرده مر ز بر باو  
 فکند بر او رخ گردان کند  
 سر سر بلند آن همی کرد بیعت  
 ز بیعتش دل دشمنان بار گرفت  
 دل به سکا لان بهر دشت پرف  
 چو دریا ز بیعتش گریزد جنگ  
 دل کند جوین همی در غشش  
 ز سم سوزش جگر شد شراب  
 ر اودا کند ماه بر این کجود



سوی همیشه در یاد دل و نام در / که یک ن بر پیشش چون کوه در  
 اگر عالی و اکنند زرد نگار / ز بخشش ز چایه دلش بر فرار  
 دل ز پرستان همه شاد ازد / شده ملک و پیران آباد ازد  
 بد ریاسک شده شاکوی او / ملک در ملک هم دعا گوی او  
 جهان گشت از نین و لکن / ازد بر پیشش کس تخم نیکی نکند  
 چون بنش بلجی بهم صحبتان / بر دوشش ازد دل کند تازه جان  
 هر چه نوا یا بود آگهی / نه لاله بجاد شبی کو تپ  
 به اد سخاوت بود نام در / بگاه شجاعت بود سپهر نر  
 جو خلاق عالم جهان آفرید / جو اوشهر اوی نیامد پدید  
 که چون او بر او دشمنی کند / سر زنده پیلان در آورد به بند

برادر است مسند خردی / جهان کنه یافت از وی نوی  
 چنان گشت آباد این کوستان / که در عهد دستم شده سیستان  
 همه پیش بگرفت از نین جد / که در شک کرد او بود نه بد  
 که شمه کشتم بود شاه کشت / بود رسم شاه ازد شد دست  
 کنون کشتم شاه تانی بیاد / نشست بسیر بر نیازه کلاه  
 چنان کرد زینده چشم او را / که گلزار کرد سفاک در سواد  
 همه باغ حوض ملنگ آب شاد / زمین سایه گستر ز بید جهان  
 بقلوب همه کا خبانی ملنگ / بناده جان آن شده آوجمند  
 در آن بنا کرده توب شاه / در ازمی زد با نوحه خاله آراه  
 با لانی اذ گشت کرد و کرد / شود سیت بالش بریند بنگ  
 بیاسای روز باده عابری / بده تادیم کنه جان را نوی  
 که طبع دل من شود سر فراز / کنم در جان ازد عا کفر فراز



# و در بیان نام پائی شایان پیشین و مقدمه ایشان گوید

این یاد دارم ز بابای خویش که بودند قومی از بنی ثور <sup>پیشین</sup>  
 بدقتند آن قوم را ریشان که بود این همه ملک در دستشان  
 جو بودند از نسل سکندری درین ملک کردند سالان بهترین  
 و ایشان جو رفتند این ملک ماند فلک دیگر از پایانش نماند  
 چنین است آئین گردن سران یکی را بر دوش دیگر آرد بجای  
 و ایشان شدند از جهان نابود به سنگین علی خلیل و بیت رسیده  
 چون بود سنگین علی دو پسر به بستند از پسر شایان که  
 یکی محترم شاه با عدل داد و دم شاه خوش وقت بنگرید

ز یک مادر و یک پدر بودند از آن قوم هر جسته تر بوده اند  
 رفتند این ملک را سر به سر همه دشمنان را بریدند سر  
 همه ملک مردم بیاراستند خود دند چینی که بسجواستند  
 نخستین برای بسودند نشان همه ملک قیمت نمودند ساز  
 و خوشوقت اینک مستوح کرد پشتر و سببه محترم کوچ کرد  
 به خوشوقت همه ملک سرحد رسید پشترال شته محترم آمد مهیم  
 همی تا چهل سال بودند شان درین روز شایان بگردند شان  
 گردن صفت برد با عدل داد همه خلق را کرده از خویش شاه  
 ای داشت شته محترم سه پسر یکی در جوانی دو میران سر

یکے نام سنگین علی داشتش

دلبیری به گاه یلی داشتش

که شاه افضل و شاه فاضل بودند

بگلزار خوبی عناد دل بودند

دشاه فاضل آمد کبر جنگ

بفرهنگ نیرنگ بار یوزنگ

بمان شاه افضل که رضاه بود

چو فرسید تابان درخنده بود

به حسن و خوبی چو او آدمی

نیز اید نو عا در درین عالمی

به عشق و به دانش خود مند بود

از جمله <sup>خلق</sup> خیر رسیده بود

خلق و بلطف به خود و کرم

خداوند مال و منال و دروم

خداوند حلیم خداوند شرم

بهر نثار زینا بگفتار نرم

چو او نیک صورت لغی بهوش

ندیده است چشیده نگوش

کسی را لکریوں فتادے بدوئے

شده به بجز آئینه حیدر ان بردے

به وقت شب بود یکصد سال

بآفرز گیسو نمود انشغال

بود رسم این صرخ نایابیدار

خاندان بی باکی بر خرار

که صدین خورشید از جام دهر

که آفریند بکام تو ز هر

در آنکه پس در وجود آمدند

گل گلشن فرخ برده اند

یکے که نواز یکے که بلند

یکے بخترم سا نیک از جمله

چنان بر که تن بپلوان برده اند

عمر در بلای جهان بوده اند

همانکه که شاه از جهان رفت برده

در آنکه پیکر باد وجودند خود

چو شاه جهان از جهان رفت

که بر تخت او شاه فاضل نشاند

سه شنبزادگان بر سر دَرِ بیستیم  
 بقلم در دس افند شنبزادگان  
 پشتر از برکت شایه محک  
 در دیدند طفلان از ده بیج مهر  
 بیه کار ناکردن کرده بود  
 ای که دختره دشت اندر عرم  
 بر قاصد به پیش دس این عرف دادند  
 ز نه بیاید سن فرسندند  
 پیشه ناهل شش دعوی ملک بود  
 برادر کلانش عداوت نمود

بمانم ز برگ پیر در آریسم  
 نشند با هم جو آزاده گان  
 دسیده کلابش بر اوج فلک  
 زده ست مغرور دور سه پیر  
 از و خلق عالم اندر درده بود  
 از د خوست شنبزاده محترم  
 در ضداد بر نام شیه می دخواند  
 چنین رفت تا سال مهر عهد شد  
 برادر کلانش عداوت نمود

عداوت پر باشد میان دو کس  
 ازین جوگه فضل این کینه دید  
 بیاورد آن دختره خود بدست  
 جان این سخن جان دیگر شو  
 بیا سادیا بر عه جام ده  
 کنم فکده در گوشه عافیت  
 عذاب مکن تو برائے عیال  
 بگو او از خدا تو هستی هر که که هستی  
 ای که شنبزادگان بیرون جلد بانفس  
 ای که با ما در امانده نامید  
 زنده مکن این در فرخ آرام ده  
 بد آنرا شکایت نیکو را عفت  
 غم درون دنیا متاع و حال  
 ای که شنبزادگان بیرون جلد بانفس  
 ای که با ما در امانده نامید  
 زنده مکن این در فرخ آرام ده  
 بد آنرا شکایت نیکو را عفت  
 غم درون دنیا متاع و حال



داستان اول تقدیم شدن شاه فاضل کز محترم شاه تانگی

و با خیر الله پیوستن و بدین او رفتن و حرم با خود بردن

از آن پس بود در خیر اللهی که او داشت از کارهای آگهی

تا در آن یک پیوسته بود تا مشق قره همه صفت در دشت اریک

بفهم فراموش بقول تمیز به سیرت حلیم بنام سیرت

و لیکن بصورت جواب همین بر اسنان از خلق حاضر در آن

همان دختر بی شاه فاضل که بود در بیان بدید اما چه سود

پیری و اسپر در با سپهره دلجو گشته در ابتدا شور غم را

از قوم خودش عهد پیمان شکست بخو شو قبتان مقد خویشی به بخت

بدشمن شده گرم و ز دوست سرد

پی دیدن شاه مستوح شد

از مستوح خیر الله آمد بکوب

پایان کوب آمدندی فراز

حرفهای بنمراه خود بر دستان بجای که او هم بیاد در شان

در دستان در با هم بیامیختند

نیک را همان پشت پای روند

ششیدند در بان در این سخن

که به محرم شاه لشکر کشند

چنین ساده ناسرا وار سرد

تبی گشته نغمه مرش کوچ شد

همان شاه فاضل ز سر می جنود

یکه شاه کرد و یکه پاد راز

سبب منتهای بر انداختند

دو شالین دوری رفته دانی زود

چنین بود نغمه قدم زاری زن

همی تیغ کین از میان کشند

چو شالم نغمه شد اندر حرم

نگردند پنهان حرم رازیم

که بودند در مهابی شان خوبروان

زوا بود دیدن بران شوهران

و است اما کینے غنچه لب صفت

زنی را که بیانه بنید بدست

چنان این سخن از زلف می صفت یاد

که رحمت بران تربت پاکباد

چنین گنت جشید بارانی زن

که یا پرده یا کوربه جای زن

چو غیر الله آن پاک دامان بدید

ز دل بیوش رفت زین جان پرده پوشه فاضل آمد بچهره ارباز

بجان آتش عشق داد و نه پرفت

ز درد دل زار نا لید گنت

چو از هم چه ریم چه چاره کنیم

همه دل دین زنده پاره کنیم

طلب کرد داراب را نبرد خویش

سختنهای دیگر می راند پیش ز بسک خدر خان دوران در

بلنت ای سپر بنده ما را شنو

تو با شاه فاضل بچهره رو

که او بر کوفت در بخار سید

شاید که از ما شنو دنا امید

برو همیشه او تو باشد سوار

عدد گایش کن به تمام کار

که در ابر آمد بلند آفتاب

نه خیم زار و شنی شد نقاب

بمیرفت خیر الله کوره لسم

بمخرج رای سوس و در شلم

که لشکر کشد بر سر شه نواز

که لشکر کشد بر سر شه نواز

بمراه او رفت داراب شاه

بمگر شهادت ز شاهی عدده

ز بادای کوب ز پایان کوب

بجمع لشکر چه زشت چه خوب

به همسر او لشکر می عدده

به همسر او لشکر می عدده

# داستان دویم لشکر کشید شاه فاکل پنا لعه

## در روز بیستم او را

بهر بران زاده گان در انجا بودند و نیز نیت خود را از دست نشان

ز آب سخن گفتند که کنم

بیای دل اکنون سخن سر کنم

غایت تا توانی به گفتار گوش

کنون داردت منم شاه گوش

به سخوت او شاه فاضل نوشت

چو شه منم را پدر دخت بیدت

بدعت دیگر مانند ملک پر ۱۲

بمان مسند شاهی گنج زر ۱۲

یکی قلعه بود در دست شان

بپایایی چتر از شیرزاده مان

به شیرزاده مان بود در میان

چنین دانم دیده شتم خود بچشم

زیر سوی گردیده بسیار جمع

بمن ده که بیدار گردم ز خواب

جهان را سر سر سفر کنم

چو گشتند مردم بچتر ارمج

بیا ساقی باده مشکاب

هک خود باب سخن تر کنم

نشسته بقلم در دس بر تہ زد

یکتہ پینین پہلوز در غنہ

شہ در صف کشکن شہ کو از

بکلمہ ز شہہ دنگ بود ۱۲

بہر وی یکی غنک شیران کنم

یکتہ غنک سازم درین روزگار

فرستاد آمد و چتر بار ۱۲

کہ بیا و لشکر فرود آمد بیت

خبر داد با من کینی زان دیار ۱۲

بکلام تو خون منم شاه خورد

دلشہ توانا یکتہ لکسر غنہ ۱۲

بہم خلق چون کبک او شاه باز

کہ تا لشکر آید بہ دورس فرود

درین عصر غنہ رزم دلیران کنم

بگیتی بجاغذ ز من یادگار ۱۲

بہ پیش بل نام عد شہنواز

ز چتر ایسجائی دود آمد بیت

چنین بہت را شی شہ کینہ دار ۱۲

بکلام در دس نابود شہنواز

جان بہ کہ لشکر کشم بہ سرش

چو در د روس شامان بہ بار دید

لشہ ازئی انداک بجائی فروخت

عسری بود کہ تاہ دوم درد یار

بدرنگی بگشت نعلی رسید

چو آمدہ این واژ کرد آشکار

بفرود کا پند غنک آوردان

بہ آیند حاضر درین بارگاہ ۱۲

نماند سرا با چنین عیش و ناز

بگیرم درانا کنم چاکرش

ز آئین چترار شد نا امید

چو غنک شانی از پا جانہ لبرخت

بنا لید ازئی دھی زاد زار ۱۲

بیاہد کینی بہر دو گوشش بہر ۱۲

بفرید شہ بچو د عہد بہار

بہم بہوانان کند آوردان

فرستم بنی تا شہ شد باہ



که لشکر از آنجا بکشی بگذرند  
که حکم بود سوت آن جا بشاه  
لغیر بود خیر الف کبیر ۱۲  
که بودند آن هر دو هم آوردن  
که لشکر بیاید جنبی شودید  
به ایشان چنین گفت شکیب  
برفتند آن بردار گفت شاه  
که ناگه شد از دور روی پدر  
شهر روز سه شب شدند از قطار

بیم ملک مارا لیاوت برزند ۱۲  
دکک زیر تنجانه تنگست ران  
بجان نیر ثانی قنزل بید را  
خسیر بوجه گان شده کاهلین  
نگهبان انجانی تنگ شدید  
که فردا هم آید ز دور دنگ  
گشتند بر لشکرش شده راه  
که اینک سواران ماضل بریدید  
رسیده همیشه گرفته ترار ۱۲

شاهین ملک آوردندی بعبیس  
چو خورد شیر برود سر از گو بسار  
گفتند تا چوب بسندم برند  
لغیر مانی آن سینه شده فاسد  
عیان جمع کردند پیغمبر جوسیل  
بیای میمان قصر پر تا رفتند  
به بیرون در چو بهیا توده گشت  
نمان چو بهیا آتش افروختند  
که رسیدند به بیرون روزید

۳۳  
که بودند پیغمبر انرا انیس  
شفق شد بدشت ملک لاله زار  
چو شب شد به تنجانه گرد آوردند  
برفتند مردم بر و بیار ۱۲  
که بخورد آورده بهر غلیل ۱۲  
شب تیره راره نمایا رفتند  
که چون صبح شد مردم آورده گشتند  
خود کرده بود بد خود سر هفتند  
بجان شده سوی دگر سر شدند

د قلمبر بر جانی شیده آند

دل شاه فاضل اندر نژند

بماند آنجا سلامت بماند

شده فاضل اندر مددت بماند

بماند آنجا بر کشید

بماند هم از دنگ سر کشید

بماند از خانه بانگ فرود

و تک دروس آمد آواز کوس

بماند از چنان طبع خب

که در دوش ز سر کوه مند

بماند سوی هم مطرب نیستی

که آفتاب شان داشت خوش لای

بماند تیره چه لیبور نای

چه آواز کوس کتره نای

بماند در لب چو بنوا افتند

صدای بگردون بر افراختند

بماند لشکر آراستند

بدادند چیرگی در پیش افروختند

بماند به پیش برادر نواز

بماند به پیش برادر نواز

بماند شایخه را سیرا

تیمتن تا سرور انرا سیرا

که نیستی تو عاوا بجای بدو

نشانید که بیرون نپی بازو

من سر عهد جان که او را دم دست

بماند کز آن مجالی کراست

بمانان بدو رخصتی بر خب

اگر کشته کردیم مارا چه ننگ

که ما هر دو خب آور تو رسیم

با این لشکر سر حدی مالسیم

برادر چنین گفت مانی بل گرد

تو اما از خوده حسرتی خرد ۱۲

بود شاه فاضل کیلی بیوان

که هم پر دقاره هم کار دان

چه گفته بین شام کوش سخن

خدا کن ز پیران بسیار من

بیاغ چنین گفت چه خرم

بجویدی مائی برادر دین

اگر چه بود خور دندان مار ۱۲

بگفته بر که افتاد چشم برو ۱۲

چه حاجت که خود دیری بدرفت

تخم شد زین سخن شده نواز ۱۲

بگفتا سپردم برو با خدا

بیامد دوان و در شاه خویش

سرفراز سپاه چون شده خرم

ز کتر من او ترا سبب غم ۱۲

که ما دست با او بسی تیر کین

سراپت کند زهر او وقت کار

کشم غم و دیشوم رو برو

بمن فت باشد تر انام تنگ

برو آفرین کرد با صد نیاز ۱۲

که غیر از خدا نیست کس را پناه

بیاورد دا سلاح خدا به پیش

پوشید اسلح سپه روی بهم

حماش را مکنند شمی شیر را

بزد خبر آب ون در بیان

چه جام چه جوشن چه خفتان خود

یکے کار و سر بود گزر گران

بقر بوش بهناد کو پال را

یکے نیزه کا و یانی به سوت

چنان که کشید اسب را تنگ سوت

چو بهناد پادر رکاب ستور

بهر بشفت آن کوه بیکر لشت

سپ لذت زد تر کش تیر را

که از بیم او خون دشمن روان

کیا یک بپوشید فانزه درو

که بغیر صد بنی کرده اینگران

گره زد دخم اسب بیم آنگران

کنند کیانی بفتراک لبت

دل گا و مایی بشد لخت لخت

شده سرد نزدیک شده خس بده

بهمی دشمن از جان خود بشت

کشت آن شاه بر پشت زین بیسی سخت محکم چو نقش نگین

که شد برق پیدا بروی سوا که ماند میان و خشرا

رسیده ملک برهنش بپر کشید

یکه محرم شاه نهرم نتراد ۱۲

پیاده همه پس پیشش روان

ازو شاه فاضل در آمده بود

همان لشکر خوزرو شقیان

که آماده جنگ میدان شده

نگردند اسپان در انجا رها ۱۱

نگردند آمدندی را اسپان نهر

چو نزدیک رفتند دور دسیان

ز ملحق میان آتش افروختند

رسیدند نزدیک آن خوزدان

خاستند آن شقیان را همه

گیریزان شدندش ز بااد نهر

همان خان دوران بیچاره سرد

بشنزاده گان خویشی داشتند

که بودند عامایشان خو برش

نمود امپاد من در انجا گزیر ۱۲

گشتند شمشیرم از میان

که سرتاسر آن کوه را سوختند

بگشتند چندی از آن کافران

چو گرگان که افتند اندر روم

بر آرد همی کمره دارو گیر ۱۳

سردیش رخساره اش بپزدارد

گرفتند او را و بگذاشتند

هم از یکی پدید هم زید مادی





ان سوم متفرق خوشوقتیان در معامله ایشان و تقدیر  
شاه ثانی که دختر پادشاه بود در انچارفتن و حرم بخانه  
خویش آوردن

داستان خوانی دل شنو که نازه تبارزه کنیم نو بنو ۱۲  
سپیده کردم رفتم با نوازه کردم نه پیش و نه کم ۱۳  
بامن سنگهای بیش که اینها مادر دیده از چشم ویش  
راقت را نکه سپر بوده اند که بر مادر ایشان در کرده اند

عالم در انام بود در هم سه فراموز با او بود  
بر دو بود در در ملک شاه که او را سبب انجمن درگاه

سوم دعوت الله بدران میان که در در شلم بود نامش نهان  
از دزد و سپر در و خود آمدند که خیر الله مشه خوش آمد بودند  
بمان شاه عالم که دو پور داشت ز دو پور در دیده مش نور داشت  
یکی شه برهن دان دیگر پادشاه که بودند رویش چو فرشته پدید  
سپر باد شده زاعت عاقل امان که در وقت شامی صفت تا این زمان  
بماندم که شد دور غیر الهی ز دستش شد پادشاه رشی  
چو ضحاک مادران نشسته بتخت نیمه کاره کرد آن تیره بخت  
بمان باد شده بود سپهر ستیزه ۱۳ بی بی گوید یا غیرت نقد معتز ۱۴  
نبردین صفت داد سپهر جهان نیرنگا دار گشته ز مردم نهان

سپرد افغان ادانی بنام

لشسته در بجای کرده تمام

که آوار دشمن نیاید بوش

لشسته بکنج قنات خموش ۱۲

چو دشمن تو کاشد از و در به

دینباد و چشمه از و کور به

عنايت کچه وصف خوشو قتيان

بیا بر سر حرم شاه بیان

چو شته حرم را بوقت رسید

که لائق که خدائی ندید ۱۷

یکه گفت ای شاه کان بادشاه

یکه دفت دارد چو خورشید ماه

در دین حرم در شتابان نهان

نه نامش شنیده که نه نشان

و بسین شنیدم از دایم

که خوش پرورد جنت در ساقه

شهبان را پیش افتاد گفت

که آن خوب رود در خور ماست خفت

رز و گوهر از گنج کردند بار

بهمراه او فید الشیخی سوار

برفتند منزل بمنزل روان

شکار و تماشا گنان و مردوان

رسیدند آخر دران جا لجا

پزیره نمودش بشه بادشاه

درون برده کردند زرع نزار

ز سر تا سر حرم شهنیار ۱۲

چه فرخنده بود آن سال ماه

که بستند عقد نکاحش بشاه

چه خوش ساعقه بود کان نیب حال

ندید صورت از دور گیتی زوال

دو سه روز اندر اری بودند

بقبر فری شاه دغانی بودند ۱۲

نشستند یکچند روز خست شدند

که رفعت از ایالیه رفت شدند

بقبر نمود بر خازنان بادشاه

که آورد زرع دران بارگاه

بیمه گنج زر برده بود  
 آئینه گمانرا لب  
 بزرگان گلچهره نسیم بر  
 رانده به از طرد ۱۲  
 بزرگان که بودند کشمیر  
 مردان هرگز طوق زر  
 سحر ماه بانگ حوس  
 مردان شده از آن بارگاه  
 صلح آمده بادشاه

ورانجا بلخینه پر کرده بود  
 شده بیش دادند بایرکت ۱۳  
 علامان بازیب زرین کمر ۱۴  
 کسیران علیال زرین بیا ۱۵  
 که آورده بودند داراییان  
 منداطی بود بقره زرین کمر  
 بیادست آئین و مهم عروس  
 نهاده بسوگای وطن دربراه  
 بلنت ائی شده خرم در راه

امید از خدای عرض از تو بهت  
 راه دگر انرا بدستم رسان  
 ارفود بگرد زویا جفت من  
 چنین گفت از شاه پرود شد  
 شنبه بان حشمت طنز و ناز  
 بیست تازی باز بهر شکار  
 چه خبرغان داشت چه خبر گوشها  
 چه کتب چه قیوم چه خنجر کسور ۱۲  
 بیداد آخر به حدس

که بر شاه مستوح آردی بدست  
 مکن شرم ساد هم جویس کنان  
 که آید بدست من آن وقت من  
 زیانش نه شده عاقبت سود شد  
 همیشه رفت بر راه دور دراز ۱۳  
 چرا خوب دلکش زمین سینه زار  
 در آن کوه هر چه زده جو شنبه ۱۴  
 تا شا کنان آمد از راه دور ۱۵  
 زد دور و میان آمد آواز گوش



پیرزهره نمودند شادی کنان  
 چو آمد شنبه درون سرای  
 تو دادی چنین بخت نیروز نیم  
 بده ساقیا باده خوشوار  
 همه کاد شاهان عالم قناعت

جوانان پیران سردوزنان  
 بیاد در لشکر خدا را بجائی  
 همه دولت و عظمت روز بیستم  
 ستغای پنهان کنم آشکار  
 از نام نیکو بماند نجات

مطهر الله

داستان چهارم کشتن شاه فاضل عالمگیر و دشمن  
 کشتن شاه خیر الله بیرونی و لشکر جمع کردن و اراستن

یکی داستانی زخم گوش کن  
 یکی شربت شرف من نوش کن  
 در وقت فرامرد بود یک سپر  
 از نیران ز خیر الله خیره سر  
 همه مردم ملک رفتند زدست  
 به پیشان همان شاه فاضل  
 یکی دفت سنین علی مادرش  
 ملک برده تاج شهبی از مرش  
 خیر الله او دعوی ملک داشت  
 که تخم خصومت بدل بود داشت  
 کشته زورده گان پدر می شمار  
 ستمها در سامنده بهر دیار  
 که خیر الله از وی خیره دار  
 بهر سجده بر خود یک مار شد

شاه فاضل فرستاد کس	که در پیش کس بر میاورد نفس
بهران سخن گویند فاضل	که شکارا بود ساز واز دلم
دودست تو در خانه من حقیق	ز پورم بر امدیت ستقیم
بیا با تو خوشی بر بست	نشاید که این شته خواهی شست
بیا با چنین دولتت ملاف	ببخشد دو شمشیر در یک غلاف
مرد دشمن جان ما طلب است	ترا حترم شاه ای چنین دست
اگر تو کنی دشمنی راتلف	بهران دشمنی من آرم بلف
بیا از فریون و صفا و هم	فرزون تر بود حال جاہ درم
بیا در میان سیکم لشکر	نمانم که در آن کمزوری

بهران زین سخن فاضل حاده	زردار من اندیش نمی خورد
بگفتا برو شاه خود را بگو	تو کاره مرا کن دین کار تو
ز چتر آرنده چون کج کرد	شبنا شب بهر آن رو بمشوح کرد
سخنهایم پیش آن شاه گفت	چو بشنید حرف چون گل شگفت
بهران فاضل شاه بیدار	۱۳ لبر خود حبه دراز و در
بگشتند آخه علمگیر را	بهران مرد بیچاره دگر را
فرمود را نیز او کشته بود	که از خون او دست آفته بود
لبرهان شاه افضل شهری	که فاضل در بود یک توری
چو فرمود او کشت آن شاه را	گرفتند آن حشمت جاہ را

یکه قصه باز دیگر کنیم  
 که غیر اللهش را درم زجت است  
 بکرو در فرنگ تدبیر را  
 که میدان افراسخت گوی زخم  
 یک آتش در میان قتاد  
 عالمگیر را بگم گشته است  
 همان آتش عشق در دل نهان  
 سترالیمه از جانی بیخالتش  
 بگردم چنین گفت با آه سرد  
 ای زاده اولاد مادرش  
 فراموش چنانچه بود ۱۲۱۲  
 عالمگیر بیچاره بی عرض آرز  
 کنون هر چه بادا همان باد  
 بگفته مردم که شده گفت راست  
 یک زمان میان سرور شاه گفت  
 برو سوی شمه محترم درد رو  
 بگویش که ناقص چنین کار کرد

پس انگه در انجا سخن سر کنیم  
 دهی چند بر تمام او نشست  
 چنین فکر کرده خالی سترای  
 بغافل بئی گفتگوی زخم  
 برای عداوت همان قتاد  
 که و تدار و شوکتان گشته است  
 که نتواندش کرد یا کس مانده  
 بیرون آمدن بجلل آراستگی  
 بهیند باران که ناقص چه کرد  
 که بعد از تن بیت امید از درش  
 که گشتند از در سزاوار بود  
 و از برای هر گشته باز  
 میان من او قصه است قتاد ۱۲  
 بر می هر که بید کرد در اجز است  
 چون کسی نه جایگوشش نهفت  
 معلوم در ساق و دستش بیبر سر  
 محبیبی جردن شمشاد کرد

نه از دو سینه های اولدیش  
 که ناقص ترا دشمن هم مراست  
 کنون من در آیم به پایان کوب  
 که تا کار با ناقص افتد به تنگ  
 منم کومک ملک شبای تراست  
 شنبه شمر چه بشنید گفتار او  
 زمانی در آورد سر را به پیش  
 ند کار می هم بخویم ز کس  
 چرا از تو داریم چشم امید

نه در د شینه ها و در آخرت  
 در دوش تو گویم همه مبتلاست  
 تو هم گریه ای بجز از خوب  
 به دو سوی ند تواندش کرد جنگ  
 چرا ناقص ندون شد لیبایی تراست  
 نشد غم از زشت کرد ارادی  
 بگفتا بگو با همان شاه و پیش  
 ندیبان من آفریننده بر  
 کجا از تو داریم چشم امید

داستان پنجم شاه ثانی شاه عادل گردید آورد و جزایر

سیاهی دل اکنون به مقام کار	سوی نامه محترم شهریار
چه حاجت که سازم فزون و شاه	که روشن بعالم خود رسید براه
جهان آفرین تا جهان آفرید	ز شایان چو او کار با کس تدبیر
نشسته درون در درگاه شهنواز	به این شهری محترم تر کناز
بگرد از دیار کوپستان خیر	که خیر الله آمد در آن ایام بر
خبر را به نرد بیاورد رساند	که او هم از آنجای آنجا داد اند
بهمراه او میسر بلیند خان رسید	شهرت همین دو بار در برید

بیکجا نشسته خسران	که بود توان هر سه تن پهلوان
دلی محرم شاه بهر رنگ بود	که با عقل تدبیر فرونگ بود
از ایشان بهر کار کردید فرد	بهر کوشان را همه لپرت کرد
نشسته بیکجای را که از دند	ننگ رسمی پشت پای از دند
بگفتا شهنت شاه نیک از گند	نگهبان این قاصدها سر بلند
من تو بجز از روی شهرت	امید است بر تخت شاهی شهرت
که نه قاضی امروز در حیرت	که از هر دو جانب در تربیت
کنون خیز سازیم سنا فند	من امپ لشکر شیر میدان جنگ
بیاید در دم دلیران کنیم	بجز از یک جنگ شیران کنیم

نشینیم تا پند ایجا نهبان

اگر گشته بودیم ناموس تنگ

دیباگز دشنم بیابیم ظفر ۱۲

چنین گفت پوشید ساز نبرد

بمحرشانم قدر استود

بپوشیده آن جامه های صبر

یکه طبع آن بپوشید ۱۳

یکایک بپوشید سلاح جنگ

کمانش ز چاچی کند از گدیان

بیکجائی فرسوده همچون زبان

که در تنگ مرد نا به از زیر سنگ

بدست آیدم جمله ملک پدر

بمانگه قدر اندر زیاد کرد ۱۴

قرستاد بر سر هفتاهم دردد

نپوشیده آن سیخ شاه لیر ۱۵

ز زمین را چو فرشتید در زرشید

پس پشتت نزد ترکش پر فرنگ

درخشش ز آینه گداریان

ز داد در لودش همانا بر ترک

دم تیغ او نیز الماس بود

بفرمود تا اسب رزین کنند

بفرمان آن ضرورتی باج بخش

چنان کرده آرایش آن لور را

کمانی کیانی بنمیکرد زره

بفرمودش آید تخت گز گران

بفرمان آن سپهلو زوز میند

تا آمدند بپوشید بر کتوان

بدستش یکے ناخج بید بر برگ

که سمع ام پیشش یکے داس بود

به پرفاش من خلق تحسین کنند

میرا خور بر وقت بیاور درخش

قوی همی کل تنه بر زور ۱۶

عنان نکا در همزد گره ۱۷

همی بقصد من بوش در آن

بفتر اک استند اکیانی کند

تغنی قرنی کنه بر میان

که نشان گردنش سرفراز  
 کشیدند بر مرکب آن پرده شاه  
 سواران ملک حیرت کردند در رو  
 و لشکر به سواد مانیت نهند  
 یکسایم تا مح لشکر شوند ۱۳  
 که ماده سواران کجا میروم  
 شکیبای چینی گفت ماده ایتم  
 همان در یا چنین نزه جاه  
 بر ایند لشکر همه از قفا  
 یکی محترم شاه دیگر شهروز  
 که بود در سرب و خورشید در راه  
 که کردند مردم به هم گفتگو ۱۳  
 جوانان شمشیر زن گیرتند  
 بیاده بهما پیش ده بر شهروز  
 که با شاه قتل مقابل شویم  
 که هرگاه بر شاه قتل ریم  
 کتم روز روز شنبه بخش سیاه  
 مردم پیش تا بخت سازد وفا

بیامیزد سیاه دو نیم تیز ۱۳  
 چنین گفت ز دنا زمانه برش  
 همان شب کشته برده بود این خبر  
 همان قتل پور شاه محترم  
 یکی خسرو بخت و فرزند بود  
 بفرمود تا زود سامان کنید  
 هر آنکس که هستند مردان جنگ  
 همان ده سواران دور سیاه  
 نماند بدست مار اکنون نام ننگ  
 ریس لشکر ما بیایند نمر ۱۳  
 جهان بهلوان خسرو تا بخش  
 که آید لشکر در مجالس ۱۳  
 که او بود با فر خود مردم  
 چو خورشید تابان در خشمده بود  
 که آنگ روزم دلیران گوید  
 بیایند اکنون بمیدان جنگ  
 بیایند هر روز بسته میان  
 که هر روز آید از آنجا جنگ

بیاید اکنون بیدار دیم	نه نمانیم همه شادان دریم
که اده شوار تمام در شوار	چه سان میکنندش با کارزار
برون آمد از تلوار خویش شاه	به آن حد شواران ز زمین کلاه
اتاق رستم بیک همراه بود	که سمرپرده لشکر شاه بود
بمیدان رسیدند دیدن ترشان	که دور و میان هم رسیدن ترشان
سیرت همان بود دیدن همان	که دیدن همان بود دیدن همان
دور در آن میان سپاه در	سواران قتل گشتند گوس
زیر سوزند را چنان اجل جنگ	که گشت در بحر گوش نهنگ
یکه بهوان بود اعظم بنام	که در جنگ چون رستم زال نام

عمک زاده گدیه نشان بود	که در جنگ او شیر و دباغ بود
همچو بادنگ بزرگه ای فاصلا	شهباسر فرز ایلا برد لا
ز در پرتاب سپاه در دلا	شما ما کیا نید میان خردلا
ز سامان جنگ تو آگه نسیم	که میان بدت نه ده نسیم
تو یا این شواران ز زمین کمر	چه التاده با شایه بیا بیشتر
ز گفتار اعظم شه تاج بخش	مغرب گشت زوتازانه برکش
همچو داد دشنام بروی کرد	یکه تیغ تیغ ز میان بر کشید
شهنش به نزد یک استاد بود	بروی برادر نظاره نمود
بگفتا برادر چه دارا خیال	که دشمن به پیش بت صبر می



اعلم قوی تر بود شفقت او

او تفتنگ گرفته بدست

بدست پیاده ریودش تفتنگ

بسیار پلیرغا بسید افتش

بمان روز روزی که بودش نماز

وز همش رسیده روان شفت خون

سیر همچنان توت ساز نهرد

یکه سریر آردیه خرج بدند

سراخچام این بهت آغاز فرتنگ

مبادا شود لقمه از دست او

ستاده پس بدست آن چیره دست

که تا حال اعلم نیفتد به تنگ

سرافراز رالسرنگون ساقدمش

قضای تیر این شه به آن شه برمان

تن ضرورتی شده لاله گون

یکه فندره آرد یکه آه سرد

یکه لستون می فندره کند

که رقصش همین دست در ساز

یکه می نشیند بجاه چشم

چو دیدند ای کار جبرخ در دست

کشاده کنان بردش او را درون

بمان روز همچون عشتش مشیر بار

چو شب شد بگردم شخار ساند

شب تیره رفت رسید آفتاب

چو ناضل ز چهر او در خفته بران

چو بر شاه ناضل جبرخت رسید

گرفتند از او با دست پد ۱۲

یکه می شود خار زار و در ترم

و حیم بیت او را رفتش بدست

جز آواز مشیون نباید بیرون

بگردید تا شام گرد حصار ۱۲

بشجا نهیاه مردم خود نشاند

بهاش فلک آمد دشت طراب

فلک دیگر انرا بجایش نشاند

بدورد بیان ملک راحت رسید

بجنگ بگردانگی شتر بستر



چو این مشوره بر سر بلندخان رسید

همیشه برشته کردند لشکر خدای

گفتند یارب توئی کار ساز ۱۲

نشستند بر همه برآمد به چشم

یلا تا بلا سرور انرا ساز ۱۳

تو از ما هر کار تامل مفری

سینه چینی گشت بر سینه باز

تو مردی نسیم چه زلف در ۱۴

کجا خویش نماید چشم در

بچتر ار افغان بچتران رسید

همی آوردند لشکرش بجای

بگدک پدر آوردی تو باز ۱۵

گفتند سرده همیشه مخرم

که این توخت شنای سر دم ترا

توئی لایق توخت هم افتری

بدین تمام گفتی تو قیدم ساز

من از قوت تو کیم کار زاد

تو دگر گری در توخت پدر

تو در سر بلندخان دوستت کنی

من باشی ز منی یک فری

بدرودش این چترار هم ۱۶

و کین بلویم ترا یک سخن

بجان روز ملک از قومی گیرش

گفون خورد سالم من باشی

چنین گفت شایسته یک بخت

که غیر الله آن شاه بیدار ۱۷

دگر کجا چو شیر فب با او من لود

که دروس را باد او ز توخت کن

هر باد شایسته همین صفت بس

شکاری کف دشت کسار هم

توانند مردم درین انجمن

که هر گم ز تو د شریف دیدش

بکار جهان کینم شاه شیب

برادر کلاه ترا لقا ندش توخت

همی ز نفس و لبها شیر بر

چو زنده اینان گشته محبوس بود

چنانچه خبر از نزدش رسد این خبر  
 که رفت است از دست ملک پدید  
 این خورده در سینه زخم تنگ  
 نشسته بیک وده شده حال تنگ  
 بکشند دادند او را نجات  
 نمودند و پیش موئی نره سکت  
 بکشند شیر جنگ از و این خبر  
 بلزید از دست خود را بسر  
 گفتند که رسم همان است این  
 که گاهی چنان است گاهی چنین  
 خبر الله را حال او شد خبر  
 که شیر جنگ را رفت ملک پدید  
 یک را از نهاد نزدیک اودی  
 که با بخش نماده ترا گفتگوی  
 این قلعه بگذاره پیشم بیا  
 که اکنون نماده دست مدنی ربا  
 با چار مجازده بی بود  
 بیاید نزدیک بیدادگر

در آورده زای بی بونی نشاند  
 بخان بهادر پیمان ملک ماند  
 بر دیر آتش فتنه افروخته  
 همه ملک در کمر بکمر سوخته  
 خودش رفت آخر سوئی در شکم  
 بگفتند مردم نگریدید گم  
 بیاسا قیا باده ناب ده  
 که تیغ ز باغم درو آب ده  
 تیغ ز باغم تیغ بهازی کنم  
 نگاه پلان ترک نازی کنم

دراستان ششم لشکر کشیدن خان بهاور  
ملک را غمگین کشیدن خوزدان از دست شاهان  
چترال و لشکر کشیدن خستین خلک چترال مغارت خلون این

سید اشرف خیر القدر تندرته  
یکه را بخان بهاور بیدار ۱۳۱۵  
در وقت پیری رود به پورده سراسی  
بدر مرده از ان دیگر کرد شاد

رود اماد او در دو شهر داد  
یکه زبیرش دینو گرساد  
چو خیر الدین عشق در دست  
از ان رو به فاضلان کینه داشت

همی فاسدش بود در کور  
همی کرد تنه با به گفتگو ۱۳۱۷  
همی فاسدش بود در کور

که رفته محرم از خسر دیگر است  
همه ملک ما را عداوت گرسوت

نشداشنای به ابرق روی  
نیامد از در دفا یخ بوی

که معلوم شد مرد به برگردن است | به ننگ بناموس خود آسن است

بلخی دسمنی بن بر که در عالم است  
به پیوندی که هر کس را محکم است

که داماد ما هم بهما حکمزد  
به پیوندی که مابله خرمند

که به تندر این محرم شایان  
عداوت گرسوت چترال را

چو این برود یا شنود امن  
ببفتریم ملک در دست من

که چترال هر که به آید  
اگر کامرانی کنیم بشایدم

بیاورد چو از صبح صادق نفس  
بسیار فرستاد کس

که تمام جنگ است تا کنید  
همه لعل میخ استوران کنید

که من نیز گرسوت بسا فید  
که فردا بیایم به میدان جنگ

کائنات می آید لشکری  
 و اگر پیش بر علی شیرکان  
 که ایام آید از کاشف  
 جهان همان می آید از افغان  
 اگر که آیم من بچکان  
 من آباد شریف قره  
 که با کوفتش در باغ رو  
 جان کشتیا نبرد آوید  
 هر که من آیم در باغ خود

که دستم کتون سرور از اسیری  
 ریت بیاید در باغ دو ان  
 سواران ترکان بتمه باج دور  
 که با ما است هم گوشت هم استخوان  
 نگنجد در ملک کوستان  
 بکنوج اگر میر لبم یکیره  
 خرامان چو کلا دوس در باغ رو  
 که از باغ پایان کشته نگذرید  
 کشم سرور لشکر بجز از رود

چکان مرد از ترسه کتخنها شنید  
 رسیدن ایمان بود گفتن ایمان  
 به نهصد سواران بیاید بکوه  
 فوش در کوزگی کشته فراغ  
 چو در باغ رفتند آن خوزدان  
 همه مال مردم بخود روند نشان  
 همه هست لایعقل از تیر می  
 یک بجه خوردان و گری خورد  
 عکردند فرق از هر ام حلال

شنید دویده بشو غم رسید  
 که فان به از همه می شد روان  
 بان خدمت شوکت باشکوه  
 روان کرد نه صد سواران بر باغ  
 برفتند از پیش آن تر خزان  
 میان باغ غارت نمودند نشان  
 همه بزرگ ریش خود کرده تی  
 مسلمان چنان خوردنی کنی خورد  
 نه ترس از قیامت که باشد وبال

خوردند دیدند کردند قوی  
 که یک مرد بگریخته زان میان  
 به پیش شهنشاه هم شهناز  
 که ملک شمار همه تا هستند  
 ز آن خدایی نمازان همه  
 که در روزی امین و پادشاه شراب  
 بیایند دست در صید شما  
 شهنشاه کرد نامور  
 بل سلوان صف شکان شهناز

نبرد چنین کار با هیچ نشد  
 بجز از میرفت از راهیان  
 در بسته لب چنان کرد باز  
 ز بس شور و غوغا در آختند  
 نگو بید آدم کرازان همه  
 چو شب خورشید صفت عال بخواب  
 چو صید نه آنها بقید شما  
 همان لحظه برخواست بسته کرد  
 بی هیچ خود را انگیزد ساز

دلیران شمشیر زان هندس  
 گرفته نقاره زان او را  
 گرفتند آنهم با همه بوق کوان  
 شبها شب رسد ندند ز یک رنج  
 چو دیدند آن خوران کس  
 پیره رو ترش چنان بوقنای  
 یکی ز قوس کرد دیکه جنگ کرد  
 دلیران شمشیر کشیدند تیغ  
 بجز نگارند ضرب تیغ و تبر

گرفتند با فوایش گفتند بس  
 همان بی نواز دل کوب را  
 همه گشته بلبوس همچون طردن  
 فتید بی فروخته چون مرغ  
 همه مهلت غلطید و خوراک گادتر  
 که بر خاستند ز یک نایک زهای  
 یکی دامن شخص در چنگ کرد  
 ز دوشو همه تیغها بیدریغ  
 بگردن رسیده از آن نامور

کاشاکتان پستاده تشهان که کارنده گشتن آن کهنان

چنان میزدندش به گز تنغ که آواز آن تیغها شد میمنخ ۱۳

چنانک تشهیر لویال تیر ۱۴ بگردن ندره ندره دار گیر ۱۳

یک گفت گیر و یک گفت دار ۱۱ که چون روزه شده گیر دار

چنان پر شده از کشته گان کنگ که گشتند از آن سپهر بوم زانغ

نغم شکمهای ایشان شراب روان گشته در جوی با سپو آب

بر آمد آزان کشتگان جوی خون و دو دام با هم ندره زینتون

از آن گوشه تا دوزان آشتوان بهای میمان زانغ شد میر زبان

پوشش سپهان چه خوش تیران که ردیاه را کرد سنگ میمان

ز وحشت همه لر گسبان در پها

تشی شاه و الود اسپ دلیر ۱۳

نشسته به اسپ دگر شهر یار

یکه سپهوان نامش الوب قان

چو پروم اورا بید در رسید

بزد بر سرش تیغ تا کار کرد

که الوب آن کار بد نرصد بود

یدی پرت بد کرد پردی رسید

یکه سپهوان ناما شند راق ۱۳

پردیال را در پها کرده و ۱

در آن هتک شد کشته او زخم تیر

با استاد نتر دیک آن کار زار

که اولود سردار او تیر بان

یکه تیغ تیز از میان بر کشید

بسیفتاد از اسپ آزاده مرد

ز تمش را بزد پری از و کرده بود

که برام از انتقامش کشید ۱۳

از آن لشکر خوزان بود طاق

زندگی و دایه شکم جگر سے بیفتا ۱۲ دار بجون فر سے  
 چو کشند از آن روز از آن بشمار یکے شبنوار و یکے شبنه بار  
 بفتح و لب زهرت از آن جابنگاه بچند ال فتد آن برد و شاه  
 یکے زان میان سرد بر نخته بر زان پا می اور نخته  
 سرو پا بر نه دوید دوید که در پیش خان بیمار رسید  
 بر پر سید اور او چه حالت این که گردید خاکسار اینچنین  
 ز جانی خود آنگاه بر پای خواست ز جانی خود آنگاه بر پای خواست  
 که گفتا چه بر تے چلو نیم ما که بر ما بر وقت لیا لیا شما ۱۳  
 ز نه هر سواران یکے نه تنش بدین غیر من زان کیستش

بنوادند آدم در تده همه چو ز کال که افتند اندر رده  
 چه چیز اریان چه در در میان که گشتند چون رو میان رنگیان  
 که خون بر لثرت ریختند قیامت ز گیتت بر انگشتند  
 گرفتند بستند نذاشتند بگشتند آن رخت بر داشتند  
 بر رفتند اور بچند اور باز ۱۴ یکے محرم شد دیه شبنوار  
 چو خان بیمار در سخنها شنیدت زوید که همی اشک بار در وقت  
 ببینید فردا جان میکنم بچتر از خونبار دانی کنیم  
 همی چشم میداشت اندر و پیش که تائی رسد تا دهر اللش  
 که تا که غبار بیاید پرید ۱۵ که گردی ز پا پوش و شک رسید

لشکر شوکت پانجم  
 زره طعنه بر فریدون ۱۲  
 سلطان جوایم رسیدند نشان  
 پذیره نمودند دیدن نشان  
 لشکر گشتن لشکرش  
 بهمان دستیار میرد بر سرش  
 آنکه فرود آید تو امید دید ۱۲  
 همه استقامت تو فراموش کرد  
 پهلوانان در حجاب  
 بجای ملک آمدند طراب  
 بیایان شدند آن سردشان  
 شده بود روشن بر ایشان سیاه  
 شان اهل مجلس سر اقتدر پیش  
 که دلپهای شان گشته از غم پیش  
 پهلوان کسی شاد ظاهر درم  
 گشته ظاهر باطنش پزیرم  
 پهلوانان جویشید سزود بکوه  
 که گردن درین اسپه پزیرد

دلبران اسامان برین شرفت  
 که پیروز دواز جای مسکن شدت  
 رسیدند نزدیک چتر از زور  
 بکبار چو آمدند تری فرود ۱۲  
 ز ترس سپیدی شهنواز  
 ز بیم شسته محرم ترکان از ۱۲  
 در آنجا کشیدند دار و درخت  
 همه قصر دیوار کردند سبوت  
 که سر تا سر آن کوه بتنیامه شد  
 همه ملک چتر از در برانم شد  
 ز کنجوت گلگت همه لشکری  
 ز لویال داریل از دنگری  
 نه التاد از آمدین تاسه حاد  
 جهان گشتت از رود لشکر سیاه  
 شب روز می آمدند قطار  
 بچتراران لشکر بی شمار ۱۲  
 که لشکر رسیدن همه شدند پدید  
 رسید رسید رسید رسید



ز دست بمان لشکر خای

لشکر آسمه ملک عالم خراب

چنین لشکر آفتنی کس تربید

که جویم ما جویم آمد پدید

و زندهش همه خارقا متاکر

یقا و تروین فوک با فاکر

تمامند زین زمین دانند

به میزدند از مورچه خاندند

دو شاهان بقلم تحمیر شدند

به ترمیر را لفظ شدند

نه ترمیر صلح نه گدازن جنگ

زین پیر لشکر همان گشت تنگ

بیایا صبا از هم افرا سیار

بیاید یکی تند جام شراب

بمن ده که تا هست گرم زمی

که جمتید کمالود کادوس کی

بگوشه سرین چنین مثل ز

عبایت بتا کنی شرح است

داستان قصه جنگ کردن شهینوار با لشکر شاه

غیر الله در گنبد در میان

دین بیعت شدند آن لشکر نجابت چسب

در چهره دست دنیا طلب را صلح

که یا جنگ یا دستمان یا صلح

بمردم الر نیک کار است صلح

بگردن کشتان عیب عاریت صلح

که یودنوش با این جنگ انتظار

که تا کنی به پیشش آیدش کارزار

جنگ آوردن جنگ بر سر دست

چوبی جنگ شد بر دو گداز دست

که تا گاه چند روز از قوا میان

رسیدند کوه کوه به نمرود سپهران

در مدتی زنجیر کرده قدم

بان لشکر نفع زن بدش کسم

بازار هزار افغانیان

بازار لشکر دُرُغان به چپو

بازار تاجن نیز بزرگ

بازار لشکر بچه مردوزن

بازار سوره سماکنی خانه جانند

بازار آتش کشته فرد حسند

بازار گنبدی بود از ریستان

بازار بیت جابین بازار چپو

بازار دشت و رشک در جای گاه

بازار درون محترم مشایبان

بازار افتاده شور و غرلو ۱۲

بازارهای تاپای بنهید حاک

بازار تندر حیران در وطن

بازار مورچه بر زمین دانه جانند

بازار رواله سر سوختند

بازار خیر الله نجاکان

بازار ایمان گنبدی عاقلو شیو

بازار گشته افغان سپاد

بازار سونفنگی بیفراختند

بازار چنان دید در تان شد

بازار صفت شگفت خستینوار

بازار قلم بیرون غن پای نوش

بازار بگشند نوردان سرد شندان

بازار من سیران محمد علی

بازار گفت بنشدت بر زمین

بازار بگرفته چیزی سوار ۱۲

بازار کسر بلذرخان نیرام نهراد ۱۲

بازار در جنگ کمان ساختند

بازار جنگ کردن دانش این شد ۱۲

بازار محترم شاه گردان فرار

بازار بدین گونه میباش برهای نوش

بازار در قلعه افتد زبان

بازار تاجه سازم پناه بین

بازار کردا برد چین کرد چین

بازار گفت برهنا کارزار

بازار سواران زمانه نهراد

سپهسالار افغان پهنی کرد جنگ

سپهسالار او پهنی کرد شریان

قرل بیگ صدقی دوستی

که صدقی یکی سپهسالار بود

قرل بیگ صدقی دو اول صفا

دیگر میر تقی بیگ تهنی

چهر علی خان افغان یل ۱۲

که او پیشتر رفته میبرد جنگ

همان لشکر صیوات بارگاه ۱۲

دو هفتکال بکشوده همچون بلنگ

سپهسالار در دشت نما نرازیان

سرفتن در باد نگاه یلغی

که زاده میر قرل بیگ بود

خداوندی از ایشان رضا

سپهسالار آن ضرر وصف شکن

همه کارشکل پهنی کرد جل

پهنی بود در شفق جنگ تفنگ

رسیدند جمله در آن زرمگاه

بلنگ نریمان لشکر کس هزار

به یکبار گئی صد هزاران تفنگ

دو اتر نرا سپان بیالاسمه ۱۳

رسیدند آخر در آنجا سپه ۱۳

بنا که رسیدند آن بیخ تن

ولی پیشتر نعمت صفت شکن

بیخ به نیره نگاه زدند ۱۳

زور را چنان تا هر نیمت شدند

به محمد امین بن تمام رسید

که از دم او قسیم شویش سرفتن

ترو نیرت اور گفتا برو ۱۲

که بودند با هم رفیقان دو گو

یکی سپهسالار دیگر شد به دست

ورا کرد از تیغ در فاک نسبت

بلنگ نریمان خوشان خیمه ۱۳

قیادت یگانه برانگینتند

خستین جنگ خطبه بود که شیران جنگ چون روی بود

شسته فلوطا را نمود بر دن آمدن سپه جاد نبود

پدر شیر خور همردی چون ساک

همردی گردی نظری تراشت

بمیدان همردی بسیار است بزم

همیگرد خردا در نگاه

چه دارید اکنون همردی نشان

شکستند این سپه مرد سوار

بیایند بر من کایانگرم

بداستند من ترش ما ده بید و گرنه چراغ از استاد بید

همی نمود شام و آن نمود بزم آمدن زهره کس را نبود

بیکباره تیرها بینه افتند کجا همای خود را بر برداشتند

یسوی همان تیر روی او نهی بید همگز سر روی او

در ایجا بالساد نامی که شد پیش از تیر باز همی

چو از تیر با پشت فرمال شد زمین زیر پا خون کال شد

بگشتند چندین ازان در شکار که پرگشت آن گند از کشتگان

از آن سپه تن لشکر کس هزار بنیست شده روی بیرون سار

که رو تها ده بدو را چو بیالم در افتاده شوز غرلو ۱۲

بیدر داتره چورفتد باز	تلاو روان روان گشت هم شهنواز
کسے راکه چون بخت بیدار شدت	بزاران منیر بیج در کار نیست
بهر جنگ فتح ظفر یافتش	ولی از وطن روی بر تافتش
یکے ستم کار دیکے بر خورد ۱۲	یکے گنج بکنند یکے زدیرد ۱۲
چنین بہت اٹھنے چرخ بستے	یکے گنج یاید یکے در درخ ۱۲
شہنشاہ گفت ای برادر کتون	کہ شد بخت برگشتہ ظالم زبون
نماند بہت مار کتون چارہ	بہم ملکہا ماند بیدارہ ۱۲
شہینم تا ہند ایجا نشرد	شہیند رینی ایکے سم بلید
من آفران یاہ آس رویم	نگہبان آن ملک مردم سوم

تواز ملک مردم پر گندہ باش	بیر جا کہ باشی شہما ز نودہ باش
برفتند افغانیان ہم ز جہای	نماند بہت اکنون دیگر بیج راکے
تواز بہر کو مک یا فغان برد	ازین قلبہا زود آوارہ شو ۱۲
کہ دشمن چنین ست نبرد بکتر	ز شریک بناید شرتا بیخ ۱۲
مباد کہ اُفت تو در قید او ۱۲	من سر بکنم یکے حیدر او ۱۲
تواز زندہ ہستے نہ نیت نم	زدشمن نیمتر سہم از دوست ہم
جو کردند زین نبلع مردم لیدر	روان شہی آیدن آتہ ارجمند
بہمراہ اورقت ہم شہنواز ۱۲	ملک تالی آرد بحیرہ ارباب
رخ خوش متن سوی افغان ہند	تگوئید افغان با فغان تہاد

کشته قباور در آن سر بایند  
 باین کشته که شد از ضروران  
 کشته شایان که بود در اعاذ او ۱۲  
 بفرمود از جامه بپوشانند  
 باین نامه چه مردم نشانند ۱۲  
 باین کشته در لشکر چه ۱۲  
 بمان مردی ملک در قباور بند  
 بولا ساقی اباده نوشگوار  
 بجهت شهنشه سخن بگویم  
 چو زاندر این در قباور بکنند ۱۲  
 که گشتند بر روی آیین روان  
 که بود در دشت داز داد او ۱۲  
 همه لشکر خود بیار استند  
 باین لشکر خود به آیین بپزند ۱۲  
 زمین را رفقه لکرا کوه  
 باین محترم شاه نیک از بگند  
 که بنگاه عیاش است قباور بهار  
 که در گوشه به اول گوهر کنیم

داستان آهنگ کردن شاه خرد اندر آیین و کشتن  
 و سپهر را دکشتن آیینی نام بچنگ قلم در شکانرا  
 بیامد چو خرد اندر چهره دست  
 بمان ملک آن قلم را بشکر بر ۱۲  
 بفرمود بر لشکر کشت هزار ۱۲  
 بهر بمان خسرو نایب در  
 کشیدند خسران را در بار  
 خسرو خاک خلیفانک از انداختند  
 ملک آب در پای بر شود بود  
 بیابان اخصار ندی نشست  
 بهر وی رفتی در استگت دید  
 که از زندگش خست قباور ۱۲  
 بر فزند مردم بهر بوم بر  
 و چو دیوار کردند مسگر استوار  
 بخر بمان آب بر ساحته  
 گزشتن از در از خرد دور بود

بسیار است

بوسه دیر نهر با کافتند	رُخ آب از انجا بر نافتند
چنان خشک شد که بچون بیل	که در عهد فرعون شد بعد نیل
در آن قلو خشک بر مردگان	که ز سندان در آب روان
کسی را به بیمانه آبی نماند	کسی درین و هم تابی نماند
شبهت درین کار چیران بماند	چو آن ماه کنعان برندان بماند
چو هیر اله اول شان تنگ دیدند	بفرمود تا نره بانها کشیدند
چو کردند آن نره بان را دست	بنادند بر آسمان از خشیت
سرس برفت بود پا بر زمین	چو پل هراطی عجب سپیدین
بیمانه بود دور	حصار نشانده در دو دیل نماند
عجیب بود هر اسم نام	که بود در بچون نریمان ساخ

چو شب لودیمان لشکر علی بن موسی	گرفته همان نره بان را بر و س
نهاده تدبیر بتخانه نش	ببام فلک رفت در تارک نش
از انجا بیایا همه پر شدند	که چو بیان آن دو دلاور شدند
که بودند آن سرور در فرات	دک پستی گرفت سطرلاب مرگ
بجای بیان خوب گوی فرات	به تیغ به فخر سر بریدند سر
بمردار گشتند افسردگان	چو کل برگت آب پیر مرده گالت
بعاد چنان بند شد آفتنگ	که بفتاد کس کشته شد بی درنگ
بهر جا میردند شان سرورگان	زوجه کشته مرد آمد بجان
چو خیر الدین کار با کرد پس	بسوی شهنشاه فرستاد کس

چنین است رسم دهر روی	که باشد همی تخت من تخت تو
چنین است این گردن سار	که کار سپاهی همین است بس
یگوش به آن یا شاه یا فرهود	چو نازی تو باری باین تخت تاج
ز شکاری بد است آریس	ز دید است کس مهر زین خرفیا
که آخر بر زرت رگ سرائی	ز شایبای نهاده کس
	که آفریندگان حدای

همه بنعم بدر جهان کاشی	که یازم امید از خداوند است
چنین گفت بشارت بر بود	همی پیش بگیرفته آن راه پدر
بمراه او میر عبد العزیز	که اولاد مرد لوجل شمیر ۱۲
همان سر بلند خان بجزار بود	تنب روز در فدا نمود ار بود
ز این جزوین بجزار رفت	همان گنج بر تافت بر مار رفت
ز شایبای لوزیت نهاده ز روی	که تا سر بلند خان در انجار رسید
بمراه خیری نهاده ز نای	که این آب کی باز آید بجوی
	سپردند خود ز همه باهدای



شهر سال متاع دكعب بهتر ۱۶	نه رخت نه كالانه نسيم نه زر
شهباشا پر پيام بر روان بود	در اندیشه زرقا فردا نبود
كجائنا البانرا مت اندیشه	كه شاهين ز هنگل فردا گوشه
تيز ميشد از زرق مرد سپاه	زافان بود شهر راز ادرا
بر قند مرس ببالا قدير	شهباشا به شمشيت در ملكا دلير
كجى سر بلند كجى تهنه نواز	ز افغان به بشلم بر قند بان
چو خير الله ايس بر آوريد	ز انجا يرد روس شکر گشيد
كه سالار آن مملكت شمر رضا	خدا را هني از دك محمد رضا
دو لوش قزل بيك قهرندم	برادر الو خير صابر بنام

همه خود ريزه باد گشته جمع	خودش در شبستان عمل چو شمع
تيزه نمودن آن شاه را ۱۳	همان صاحب دولت جاه را
بميران گشته آمدن دود چار	گر قند مرس بر سر گرانگار ۱۱
چو بنشست بر تخب خود جا دار	سند زاي ديره نه کرد تير ياد
در انجا نشستن يك ساعت	بشکر حميداد شه رخصت
باقمانه لشکر شسته رويد	بهر ديهارفته ساکن شويد
من اشغالان اقلو اديم ۱۲	در انجا دشم روز مظل شوم
چنين گفت به شست بر اچه زود	روان گشت آمد نقله فرد
دوشه روز بود تريا عيش باز	كجا سر بلند كجا شهنواز ۱۳

پادشاه چین داردش القاب

پادشاه مال که متور داشت

عاشق رضا بود شاه

عالم نبرد برادرش بود ۱۲

عشق و استشن شاه از همه رضا

درد روز خیر الله کامطر ۱۳

درد جهانم ز جا کوم کرد ۱۴

همان ملک داد برشته رضا

همان ملک این بشر صیغ داد

بجای کستان در ارد خراب

که خیر اللهش دید در ملک کاشت

جهان بر او کرد آفرینشاه

که در عالم رنگ شومش بود

که او گشت خورسندادش رضا

بسی بود یا پیش شوق شکار

چشمه کاران رو به متوج کرد

خوشی و را کرد از خود رضا

دل خسته او از آن کرد شاه

بجز ارقان بهباد نشست

چو خیر الله آمد به متوج باز

چهار تیر اندوزی اش در گرفت

بهر جزول تو امت موفی شد

بدره ساقیانی که باشد خدای

که طبع دل من شود آب دار

در آورد ملک پورا بدست

بان حمت دولت عز ناز ۱۲

رسالت همه تحت افسر گرفت

که هر کار برگرد بهر بود شد

کنند تازه جانم و آب ترهال

سخن ماند از من بسی یادگار

دالستان نهم آمد شنبت از اقبال دلفین در وین قلعه آمد این  
و چزار دیدست آوردن شاه رضا و شیر هینگ و هابهار در و بافتن مکتور

شنبته دوتسه ماه در دیر بود زوان جدا گشته دگر بود

ز شتابستان رعبه بهیلم تهاد با تاجان بود اول شدش گشت تهاد

ز رویا و آید دهنه زوش کرد تم راه غریب خرابش کرد

هرای دهنه پیش از دل ببرد ز مرغان همی آب دیده فشرده ۱۳

بیاد آمدش سیر باغ دهنه همه سوختش دل بداع دهن

بلقابیه اوان فوشه ر که داریم مایک سقر اختیار

بیاید سوگی گویند نارویم بشوق بازار عجمان شوم

که بلجاستان بود کارون نه السد بکجائی شمشیر زن

بدر و رک داریم در تو این ترارخ تا ببدان شومران

چو آیم قلعه در و س بر چنگ بیخ آیدش پریش ما شیر هینگ

چو شیر هینگ با ما شود راه بر تاجان بهادر بیایم ظفر ۱۳

که هر اللدان مار مردم گزائی که آن است آسان بهیچر زجائی

زلفقار شاهنشاه آن سروران پسندیده یا بعد جدا آوران

همان روز شب گشت شب زور بر آمدش و رشید نیتش فوز

ز بیم رسیدند در کطلک راه قروان شد اندر ملک

بر قند آن شب چو تارک شد قلعه در و رک شاه نزدیک شد

بیداری جینداختش

بدریاز حکم همه ساقش

زرد دانه در دین شمشاه

زرد دانه بر دیگران داد راه

که شیر هندی را هم گرفتند باز

که شیر هندی را هم گرفتند باز

که قاقا بیاید نیرد عیانه دیر ۱۳

که قاقا بیاید نیرد عیانه دیر ۱۳

بنا بزند کومک یغاه یلع

بنا بزند کومک یغاه یلع

رسیدند بیکدم بر شهر بار

رسیدند بیکدم بر شهر بار

بجز اگر گشتند لشکر روان ۱۳

بجز اگر گشتند لشکر روان ۱۳

همه تیغ اهل گونا در میان

همه تیغ اهل گونا در میان

چون مرغ گرفتار اندر قفس ۱۳

چون مرغ گرفتار اندر قفس ۱۳

چو خان سپاه درون قله سید

دوم رفت در تیر گشته ترتر

نه از سوی خیر الله آمد خبر ۱۳

نه از سوی خیر الله آمد خبر ۱۳

به ملک شهنش رفتند آقانیان

به ملک شهنش رفتند آقانیان

بهمراه شایسته ترکستان ۱۳

بهمراه شایسته ترکستان ۱۳

چو سنبلین علی شد در ایجا الیبر

چو سنبلین علی شد در ایجا الیبر

بهمه ملک را خالوان ساختند

بهمه ملک را خالوان ساختند

تشنه گیس روی دستان همه ۱۳

تشنه گیس روی دستان همه ۱۳

چو دیدند تر آقانیان اینچنین

چو دیدند تر آقانیان اینچنین

بیارح برده همه مال بینه ۱۳

بیارح برده همه مال بینه ۱۳

چو مال متاع چه کالا درخت	نمانده در آن ملک برگ درخت
چو دیرند آن رخت در راه چو	بعلو در افتاد شور غریب ۱۲
مکانات بیند آنکسکه ز بیست	سرایام خنده بخیز گره نیست
هر آنکسکه نخورد قهقه بود	بفتح ظفر دست کوتاه بود ۱۳
چو خان بهادر قبل در حصار	همه تا دوسه بود در انتظار ۱۴
تیا کس کومک اندر قبل	همی تنگ اندر قبل شد بفل
که محمد علی خان یاد دست بود	و باد آدو سخن در پوست بود
ز افغانیان خورد آفرین	بر آمد ز گفتار شان بی شکیب
شهبان هر سه اسپان دقت تر تیز	رسیدند دروازه خاک ریز

یا استاد بیرون در شهنواز	نبردند دروازه قلعه باز
ز تنهایها جنگساها هتند	تفندند و تریا بیند خنده
شهنش بیک سوئی دیگر شافت	بروا تله بیک راه یافت
درون رفت دروازه راداز آمد	که میرد تیان رادردن ساز آمد
که خان بهادر جهان شد الیر	بدست قسیم خان افغان پیر ۱۵
محمد علی خان افغان نورد	در امراه خود به افغان پیرد
نشند شهبان بجز اریاز	شهنش هوان دیگر شهنواز
که شمر هتیک هم بود در پیش شان	نظار شاه شده مهم ریش شان
ولساد کسر الخیر الدش	که لشکر کشد سوئی این در گیش

که محترم بی سرانجام بهت  
بنورش تشبیه نموده خام بهت

و لشکر کشی این زمان فرصت است

قوی چون شود محترم آفتست

که بسته تو ما بجای ببرد ۲

نه داماد گویم ترا یک پسر ۱۱

پوشه محترم شد سرانجامی ببرد ۱۲

نما بستموج آرامی

بفرمود این گفتو چون رسید ۳

سوی ملک جزا لشکر کشید ۱۳

رفتند مشایخ از حصار باز

شاه شاه داندگیر شهنواز

در این راه کرده یا دیگران

یغریب گریخته هر سه سران

بر مقدم کس بهر جای خویش

بیز و عیالان مادای تویش

که خان بهادر از افغان برفت

بیز و خسرو شاد و خندان برفت

و فرمود اول لشکر کشید

بمان قلعه ای که شد باید بر ۱۴

بجای دیگر قلعه ساخت کرد

فدوش سوی چو ار برد از کرد

بجزا هم آن حصار گهت

بر آورد اورا هم از پنج بیت

وز اتجا یقله در کس رو تافت

به بیل کلان بهر فود گور کافت

بجه قله محترم مشایخان

ز دست مزدور میج شد زبان

ز جزا تا کشیده جنجرات

نه یک گاو ماندند نه گوسفند شاة

نه در خانه کس یک آهنگ

بهی لشکر گویان بجان تنه

نه در دست یک کفش دندرد

نه در پای زن ماند یک کفش

سر اسر به ملکها شد خراب

چو عهد سیادش اتر سیاب

دیگر روز خیر اللہ خانہ سوز زرد روس آمد بخت بیروز

دران دشت تو قلو اتراقتش به شیرهنگ بسپرد بیواختش

قوش رفت آفرینتوج باز یا آن چره دست یا غیرتاز

شہ قوزان رفت برھا قوش برقتند کس بمادامک قوش

که خیر اللہ آتاشہ بانام ننگ خرتداد دخترش بر شیرهنگ

خلق خدا ظلم کردن گرفت بهمان زن بمردد دیگر زن گرفت

که دو دختر میرا کثیر بود به کلزار تو بیش در سر بود

درانما بود دست نایح التصاد به بزم شبستان سراج النساء

بدره سافیا برین از آیتانک که دنیا لقا دولست یک توده خاک  
کتران آب بهتر ندیدست کس که خوبی دنیا همان ست بیس

داستان دهم آمدن سلیمان شاه بن شهنواز به نزد شیر جنگ

و گرفتن شیر جنگ او را و بفرندان پویال فستان و آمدن شمشک

ازا نغان بقلعه بیروز و کشتن شیر یاز شیر جنگ به انتقام ازیم

چو شیر جنگ بودش بقلعه بیروز شده دست نغز در شب تا بیروز

بیش نازمین نوپری داشتش که چون منی دشت زری داشتش

پر با سلیمان شهنش داده بود بداماد گویا یا مہش داده بود

بدر حوادث از دور بود ۱۲ زدوی او زندہ در کور بود

بیمی زانامید شب تا سحر ۱۱ بیاد بیری چیره سلیم بر ۱۲

بدر نغز میداد نغز داشتش بد ناصندن دشمنی داشتش

کشتی که غسل خرد نیستش	بزرگتر حرم بیوس زیمتش
بوس و سینه حرم را نیز کرد	ز سلیم بجز او مهربیز کرد ۱۲
ازین فوب تر جیت در روزگار	که یادش در آید با آغوش یار
داد دیده خوشتر شد شیر خدب	که دشمن بدیشان در آید خدب
همان موی بود با شترتی	بزرگ یک شیر خدب تا مدتی
که شیر خدب مرد پر اندیش بود	بدان کینه ترس و همیشه فرود
که نسلم برخت سبت اکنون ز سر	بپر دشمن دوست باشد پسر
که نه بر این کام با نصیبت کرد	نباشد چنین بی خبر هیچ مرد
لبود پنهان به آینه گران	که بازند ز نسیم خدبان

همان مردمانی که فرودده بود	گرفتند او را و بستند زود
دو دستش بزرگتر خدبان	به پویال کردند او را زوان
سزایش همان بود کردند شان	سوی دگرستان به بردند شان
هر آنکس که نه بود پرور رضا	چنین کام بیند حکم قصفا
پادشاه فرزند خوشنود نیست	لیقین دان که در خانه پیش دوست
نهال قدش بی عثر همچو سرد	به بنفشه بر شاخ طرش تدرود
چو بردند او را چو یک پیال	بزرگان همی بود تا چند سال
ز باد خشر انیش بی برگ بود	نشده میر آخر جوان مرد بود
ز افغان همه نوکران شهبان	برفتند بر جا کیهان همان



همان شه رقاد قنزل یک نیز روان پیش خیر التدریس سینه  
 که جان غیر جان بستی تنگ شد چو دور و من در دست شیر خراب  
 یعنی نام او بود مهر و بیگ که در دست او بار غ بود نیک  
 شنبه ز احوال ملک پوز بر سر سید او را ز بر سو خبر  
 چو شب شد خبر دین غه آید می حقه از لعل بر کشید  
 بر پیش شنبه بنیاد لغت که در غم غنرت از دل برفت  
 درین حقه ز بر ملازل بود که از دست شیر خراب جانی بود  
 خسرین ز تبار با مردم ۱۲ نهان کرده بود دست اندر حرم  
 سر استیر از حد دم و صده داد بنظر دلم را ازان کرد شاد

که این زهر را لگید با خود بهر ۱۲ حکن نامش ستر مرا یاد گیر ۱۲  
 تو گوی کن زهر بر محترم بدنه ناشوی صواب صرد دم  
 همین حد درم نامش پارنج تست چو کشتی در لایح من گنج تست  
 مراد سخن جان فیرونیت کس پس از وی غنیمت بود یک نفس  
 چنین گفت آن مرد با غنل جوش سنجی شیر خراب کردم گوش  
 و سکن درین راه کردم خیال که این کار عادت قدر نال  
 گذاشتم من از حد در مهانی او مرالس بود زنده گانی تو  
 شنبه ازین کار ماندش شگفت همان حقه زهر از وی گرفت  
 بقدا شنبه که ای دل نوردنه ۱۲ پرو باز بر دست قلعه بروز ۱۲

دوست مرا بود یک نوکر	تو بودی مرا عزیز یک چاکری
کندن هر دو با شای برادر مرا	که دوست شمارا از فرس مرا
ببینید کردار شیر غیب را	بجان مرد پر مغز و نیزنگ را
من اول نگردم باوقد مد جان	به آئین گزنتم من ادرای جان
که کیستال نهمراه ما بود او	نگردیم به قتل او آرزو
پدرشان که کشیتیم بگردن بود	که او کار یک دیو در کرده بود
کون گشته شدم من به افغان <sup>بن</sup>	در بنجای هم میکنند قصه جان
پادشاهش کارش به بیجا جز است	مضرا به مقتل کردن روانست
شکفتهای ما را لیقای شغو	تو پنهان به پیش محبت برو

که غیر از محبت مگر باستان	پیایم بوی سده هم رسان
که این کار غیر از تو ناید ز کس	تو یک بی شیرزه سردی بس
بمخو ر یک ایچین گنت شاه	که من در قضای و ایم لیگه
به لگه آیم همیشه فرود	از اینجا بگوه کهرات رود
وز اینجا بیایم بگوه بروز	بشب آشکار او پنهان بروز
چو شب شد بیانید غم روی ما	که این کار آید ز دوست شما
چو مخور یک آن زمان شد روان	شهنشه بسامان خیره کمان
به آمده نور شدید عالم فرود	شهنشه روان بگوه بروز
بهر سید تا محم که ای شهریار	کجا میروی گنت آیه شکر

شهباه کوه بیابان برید ۱۲	بروز سیوم جاکه منترل رسید
چو شب شد محبت بنزدیک شاه	بیامد بگفت ای منیه جم کلاه
که شیر خنک امروز از پیر توی	به آئین بر رفت مت ای نیکویی
تو خود! درینجای پنهان بساز	که تا شیر خنک آیدیش قلعه باز
که این کار در قلعه آسان شود	بدندیش هم زود بیجان شود
شنبه زان اندر ای دوشب	که شیر خنک آید لبش طلب
قلعه درون رخت در خواب شد	اجل خنک یک سر عثمان تاب شد
بدروازه در طلب نوا ساختند	همبسی نوزن صده ساختند
در انجائی چون نصف شب گذشت	شنبه آسمان آمد بدشت

محبت ز قلم بیرون هفته بود	بیامد به نبرد شهباه زود
که دروازه را بستند در خانه خفت	بیک چارپائی سبت با ماه جنت
که در شمار باشد بیابان شدن	ز دیوار قلم درون آمدن
شهباه دیدش دو چوب دراز	بدیوار آن چوپها کرد ساز
که محکم بدیوار چون نرده بان	برفتند بالا از انجادوان
شنبه ز دیوار آمد درون	محبت به آهنیا شده همچون
بیام پنهان خانه استاد شاه	مر آن نوکران را فرستاد شاه
سلاحی کنند در دوش روند	که در بسته بوه صحت چله اش زودند
نبرد بود شده تا کله با ز نسیه	درش را بفرز کله بشند

که در جنبش اول بیا این سرش	گفت چنان ز دگر ببردش
ز دندش بیکباره با هم دگر	همان ضرب بکن نه شد کادر
که شنبه جزب از جانب به چینه بود	شکستند آخر چو در لخته بود
وزیر بیک چتید اول بود	کوف تیغ بگریخته شد در بود
به خنر دیک چشم من اورا کشید	سپهشاه گفتش برون آورد
دو تپه جامی زخم وزیر بیک بود	همان خانه بی شمع تاریک بود
بخاری بکشند اورا چو مار	برون برده از گفته شمشیر بار
هر آنکه بد کرد بدش همان	طیسه ایچین سیت کار جهان
بنگاه بیدند خودش ازوران	هر آنکه چه کند بر دیران

کن بر گزش مورد را با پنهال	که باشد بنزد خدایش وبال
مل آزاری خلق آس سیت	که جاسنت شیرین بهر کس خوشت
که هر کس زهر بر قتل دگر نهاد	فک زود آن زهر بر روی بود
بیاسا قیامی لکامم بر بنیر	که از می شود طبع من ناز نیز
همه نصر العظم کاری کنم	پیاده روانرا سراری کنم

داستان یازدهم آگاه شدن شاه خیرالذکر از کشتن شیر  
جنگ و شکر کشتن بقلعه برفز کشته شدن محمد آمین بن  
تاهم و کشتن شاه خیرالذکر شاه رضا را با قوم او

چو شیر خُوب را کشت شد خرم

به پرده ستر بود او را خرم

سپهسالار گفتش که یک نفر مجلس

بگرد سرایش نگرند کس

بیاورد شیر یک زخم داشت

ز دهنش وزیر یک بپریم داشت

که بود وقت خیرالذکر خانه

بپردند او را به بی بی هر روز

و را بود یک نوایر یک نام

بشوق گفت جمیده بلیم داشت نام

فرستاد مردم ز کس خند

که بپردند او را سوی پدر

سپهسالار بود پس بقلعه برفز

خبر شد بفرموده خان سوز

که شیر خُوب را کشت شد خرم

ببوی آبش بیره گشته خرم

نشسته در آن قلعه باده کس

تا راج داده خزانه کس

چو خیرالذکر این گفتند کرد گوش

ز سر رفت عقل ز دل رفت پوش

بگفتند چه سود از پیشا نیم

ازین خام کاری نادانیم

چنین کارگر پیش را نشسته

بمستوح شد خرم کشته

نورده بی بی اشک باران چو صبح

بگفتند در دنیا در دنیا دریغ

ز خون بارش کسب جیب نادر

شده دشت دامن او لایم زار

ببوی کند ریش بخت کند و دل

نه درویش بجا ماند نه تارخوی

بمان بباد فرستاد کس

که تو نیک فرزندی بانی بس

که شیر خبگ هم بود یک چشم من

کنون نیز گشته لبی خشم من

کنون زود تر جان سپارگانید

بمان دشمنان را حصار کنید

روان گشت امروز آنجا قره

بگفتم بیا ساشی بریز بره

که ما نیز شکر بیا ریم زود

ز ایان دشمن بر آریم دور

فرستاد یک رشک بدر کنی

بیا نیز رفتار همچون لشکری

بیک روز آن بیک پیشین کلاه

ببشوخت رسیدش ز تیره روز راه

پوشاه شدت را بدید استود

که در شک سخن گنت آینه شنود

بس از گفتگو با بنرود شاه

بنرودی بیا نید شکر لپاه

با سر شکر خوزران شکرش

همی آمدندی سحر به دریش

چو خان بباد روان شد ز جای

بمان شکر خوزران در قعای

رسیدند تا بر سهر پل چپو

که آمد قره در دین با غیر لو

چو ما هم رسیدند شان چسیر

برفتند زودش از آنجا دیر

رسیدند آخر بدشت بروز

به فرمان خیر الله خانه سوز

شششنبه بده تن دران قلعو مانده

یکتے راسوئی خانه قاسم روز

یکتے را به بیم فرستاده بود

به اخوان خود تا بیا نید زود

نه از بیم آمد گشته نه ز دیر

بمان مردم رفقه مانند دیر

چو پر کار شکر بر آرد حصار

شسته درون چون لقه شیر

رسیدن راهب پائی تشکر گرفت که دودش خاک را بر سر گرفت

مرد امین بن قاسم که بود ۱۲ تا گفت مرثاه خود را ستود

که ما را اجازت ده ای تاجدار که جولان نمایم به گرد حصار ۱۳

لشکر بیگانه ای رسیده نیست که در جنگ مردن نه شرمندگیست

بباشنید از دی قره این سخن بگفت ای سرت برتر از این

برو دیک از قلع بنما حذر کنز انجائی آفت بود بیشتر ۱۴

که مگر این رفت از انجائی زود ز کپتار در دست آمد فرود

بناخوشی سوی میدان نهاد همان اسپ او با بچولان نهاد

ز قلع تو فک پند را خندند سرافراز را سرنگون ساختند

طبع سرنگون بزمین اوقار

همان نقش او گرفته بدوش به بردند مردم از انجالی خوش

نیامد قره نبرد لعشش نشوت

گر بیان خود را همی کرد چاک

بچاروب مرگان بهما خاک رفت

که فویشا تیارا بلا سرکش

بیرادر چه دانستم اینی کار بود

اگر گشته من در این بیشتر

پس از او بسیار آه دراز

لطیفه دران خاک چون جان براد

بموردند مردم از انجالی خوش

بناامد گفت دیتا برتر دیت

همی بر سر خویش انداخت خاک

ز دیده همی اشک بارید گفت

بباز زنا سر فر از اوشا

که از محرم شاه بر من رسد

کجا میر رسیدی بین این فر

همان نقش را کرد بر چوب راست

میروند در خمه کشان زان دیار	که در راه خیر الله آمد دو چار ۱۲
بپرسید خون کرازه نختند	که با شهید حفظ بیا میختند
بگفتند ز مردم که بود این	ببیند اخت خود را بدر بر زمین
که فاسم چنان گشت زار و شرنند	همسیداد خیر الهش و غطا پند
که امروز زرم دلیران بود	نه نترسم آنان افغان بود ۱۲
که مرد این مگر بید در دفن جنگ	که بر باد گردد همی نماندنگ
که نوح بعد یازمان قوی تر ۱۲	نه مرد دلاور بود نوح گم ۱۲۱۲
آه بیگر که فر دایه اسان میکنم	بجان ملک را خاکدان میکنم
کشم استقامت شیر جنگ	درین جنگ نه خاک مانم نه سنگ

که شه محترم را بدست آورم	بیرسخ به خبر سمرقند بستم ۱۲
همه نوکرانش کنم خاکسار ۱۲	کنم جمله را زنده بالای دار ۱۲
نه بگذشت یکم سر ایام ما	بمستوح چتره آرام ما ۱۲
چو شیر جنگ را گشت کشتیم و غ	دیگر داغ بنهاد بالا داغ ۱۲
چنان تلخ کرد دست بر کام من	ببیند آفتش ز هر در جام من
گفتن در خور باج شاهای منم ۱۲	سزاوار صاحب کلاه ای منم ۱۲
که دارم چو فضیاح ماران چشم	چو جمشید عیاشم ریدون چشم
چو من خیمه بر چرخ گرد زخم	به شیر خوک یک شبنم زخم
کراماتت تاب جنگ من است	که شیر خوک صید جنگ من است



درینست ماجرا گشت نه تند تیز  
لقبر غضب شد دلش پرستیز

بفرید ما تدایر بهار  
بمیگفت یادیده اشکبار

که شاه جهانیم خیر اللهم  
زینک یدر روزگار آگیم

منم تاج فرق نشهان چین  
فلندم مها ترا بجای کهنان

که تا جان بود در تنم اینچنین  
نمانم کسے رتینج نگین

که نه محترم گشت داماد من  
بسته کرد غمگن دل شاد من

بیریزم همان بود در جام او  
بمان تلخ سازم بلیه کام او

کشم تو بر اندر او بیوه هم  
که او کرد یدر خدمت من این ستم

و استاد کس رشته بر گزند  
بمان نه رضاء الفرمود بند

در امیره خویش نایبرده بود  
که این فکر در دل نهان کرده بود

روان شد سوی دشت کلا میرود  
نیاسوده میرفت شب تابروز

نشسته بکس قهر کن بر سرش  
بمچ از قنابلی عدد لشکرش

یه پیر امن آن حصار برود  
چو بر کردم هاله شب تابروز

چو خیرالذرا آمد در آن بارگاه  
بفرمود بر لشکر خویش شاه

گرفته همه دست هم دیگران  
بگردید ای جمله جنگ آوران

بفرمان آن ظالم شه گین  
بفرستند مردم بر در گین

چنان نوره با بر کشیدند خلق  
که از بانگ فریاد شد بسته خلق

بر آمد فروتنی زهر چار سومی  
که شد بر تنک شورش با سومی

شهنشاه راجت شد به خون  
 جهان تپا بر آمد ز قلوب بیرون  
 جهان قلعه بر جای پرخند  
 که بر قلب شکر می تاختند  
 پیر سوئی لشکر بگریختند  
 بدام بلاد نیامیختند ۱۳  
 شهنشاه راجا خانی میاند  
 به کسب آن مردم خود برانز  
 وزیر بیک از رخم دل خسته بود  
 دلی از بلا زود بر جسته بود  
 از انجا برفتند آخر بدیر ۱۴  
 بدست دگر رفته تاج و سر بر  
 جهان را چنین بهت آیین دور  
 که گاه بی به لطف است گاهی بجز  
 بیله میرساند بر درد رنج ۱۵  
 بیاتاز کار جهان بگذریم  
 از انجا یکی نام نیکه بریم

بیک سویت آنسکه می نام مرد  
 خنک آنکه جز نام نیکه نبود  
 نماند جهان یا کس پایا دار  
 جهان نام نیکه بود یادگار  
 که کار جهان جمله مکر حق است  
 دل اندر جهان آدین بستن است  
 که جز نام نیکه نماند بکس  
 ترا یاد گاری همین است پس  
 که بگذرد غیر الله از خایه  
 از دور جهان ماندید تا می  
 هماندم که شد دور غیر الله  
 چو حجاج ظالم لستم پیرت کرد  
 چو این ملک از صیانت شد تقی  
 کس را بکشت کس را فروخت  
 نه از مردن تو بیش اثری کرد  
 خلاق ز ظلمش جهان آمدند  
 بهم مردن در فغان آمدند  
 بهم ملک از آتش فیه سوخت  
 بهم مردن در فغان آمدند

به شته قستم آمد آرد بر دست  
به قهر از باشت

به تند کاغذ بر در شکان

که بود در در پیش او آن سگانه

به بستند الو الحیر را با پسر

به پیچیده بر ما به پیشکش کرد ۱۳

دیگر فالصن کاغذ بر سر ۱۴

چنین بر رضا صل کردش لستم

سزای بر نه چنان گشته تنگ

دو دست میان بسته بر بالینگ

زین لودن هوا نیز سرد

نزیده کس این چنین ریخ درد

بمستوح کردند آنها روان

بخاری زاری کشاده کنان

بمان شته رضاد دو لوش به بند

بمستوح بودند آنها ترتر ۱۵

سه تنه با میان پنج شته

بیکباره گشتند برده بر شته

بزمان آن شاه بیدار گریه  
بمان شته تن را بر سر

شعی کونعی تر کرد از کردگار

که یاد اندیش قدرش تیار

دورقت رضا صل در نه دست

دزان رسته با دام هم نه شته

گشتند دافع زاویه او ۱۶

فتادند چون مرغ در دام او ۱۷

هر آنکونه تر کرد ز قهر خدا

کنند ظالم بر بیده گان خدا

هر آنکونه در در میان دین

نه تر کرد ز قهر جهان آفرین

به بزدان سر زنی که شد ناپا

بود بهتر از وی لگد حق نشانی

دعای بیدی خلق چون شد قوت

خداوند او را کند سرنگون

تو بیشتر فردوسی پات

که او در حق شاه تهرنی گفت

میا از ~~شهر~~ که داده گشت  
 شنیدم که ضحاک مالان بنم  
 و همیشه را آره بر برگشید  
 دود خسته که بود در همیشه را  
 بنام آن دو گلچهره اهل ناز  
 دو مهر ماران اسپردند شانه  
 به ایتنا لفر بود بنرم گشته  
 بران حال بود در نامه تیره  
 در آورد آن هر دو در تکاح

که جان دار در دین شهر بن خوش است  
 ستم کرد ویش از دیگر ستم  
 ستر است از یک موم در پیکر کشید  
 بیاد بود آن ماه وورشید را  
 یکی شهر ناز و بنی دل نواز  
 حکم الهی نه خورد تر نشان  
 که در مصلحت او گشت آتش  
 بران سختی محنت شدنی  
 در خواهر و روانا وقت بود تکاح

شهر ناز  
 دل نواز  
 در مصلحت

فریدون فرغ شده داد کرد  
 بیامد همه ملک ایران گرفت  
 چه کم خدایت شهر سوزن  
 همان شهر ناز همان دل نواز  
 بگفتم تر این سخنهای نقر  
 بر کجا رحمانت آخر بدیت  
 که خیر الله آن کار را کردید  
 پرور یا پسر گشت دفرش ماند  
 نه گزیده ز اشک نه آه بیلند

که همیشه را بود برادر پسر  
 بیای وقت ضحاک را سرگون  
 فریدون یوتند خود آدر بلز  
 که این دعا را گوشتند مظهر  
 بدی که پیشه کردن نشات دوست  
 نکرده چنان کار بد بود  
 در باصرم یا مصیبت نشاند  
 شد از بیم هم اشک هم آه بند

همان کشته کاترا هم خان مان  
 چه مال متاع چه کالا در وقت  
 همان تو ای شهریار ز بند  
 پیاده کس را پیرین چنان  
 سلیمان به پیمان در بند بود  
 ستم چون به پیاره گان فزون  
 پوشد هر در ترا دعای تنی با  
 بیا ساقیا نیرم را ساز کن  
 که آیم لب ساز تو اندر سماج

بیارج بر دتر آن در شمعان  
 بهم داد بر باد آن شور بخت  
 چه شورش بکشند کرد تر بند  
 به لپور بر دتر آن بیچگان  
 تدانیم که در سال چند بود  
 دعای بد خلق شد در سمنون  
 در اول کشیدش به بشال شتاب  
 تو ای کهنه زانو آغاز کن  
 کنم قصه در دغم را در دع

داستان دوازدهم بیت شکار حاسد و حکایت سیار و  
 بیت ن بیت شیان

یکه گفت با من ز هم صحبتان  
 که هم از ما بودیم تکران  
 به آب ده دیده بسو تابه را  
 چنین معنی نطق بزگامه را  
 که در ترکش نه شناختند  
 ترا های نیکو نه پراختند  
 یکین دیگر از حمید حاسدان  
 چنین کدت از یاده پیش کس  
 که او معنی بیت شکارش  
 که با زلم شه نامه پتو او رش  
 ندانست مرد هر پیش  
 شمعک را ز کام اندیشه  
 سخنهای نیرمان نکرده گوش  
 بنود بیت او را همین نقل گوش

دل شاعران را بر آنو بخت	ز بختور خانه در آور دوست
نه ترسد چرا از چنین گفتن من	ازین شوالیها در سفت من
زبانم ز خمی بود تیر تر ۱۲	ز شمشیر بر است خون برتر
بتیغ زبان میزنم از بخت	که از تیغ میم نگرود راست
ازین تیغ یک خم کل می کشم ۱۳	بعالم بلیه یادگار می کشم ۱۴
زخش زلفت سازم سیاه	که صد بار شویدی نگرود سیاه
با کسیر با عسدر با وه گوئی	که از من تو بهتر بدانی بگوئی ۱۵
ببیند مردم سخنهای راست	و گرنه چنین ترزه گوئی در است
ز عیب خود آگاه شوای خود	ز عیب و نگر بخت نیست سود

که بر آدمی در خور حال خویش	اگر صدمه از دروس عیب پیش
داده گشتم از حرفه از تو بفر <sup>ش</sup>	ز دی که بچونست از شریم نریض
دل رو گشتم را مکن تره پس	که آینه را زنگ دارد نقص
نه دارم به مال مبالغه ۱۲۱۲	منم مرد جوان ز پیر درع
نخواندم من ایست نام را بر گنج	چی نام خود دیده ام در دریم
که مشغول گروم در دست روزگار	هم از منب بماند سخن یادگار
مسیر عیب جوان را اندازه بپوش	دلت را بر رنگ سازند دریش
مخبرم که دشمن بود عیب گوش	میاد که بکنه خالی از بگوش
و ایکه باغ این بوستان	و گی خار در دیده دشمنان

تو از عیب جوی شایانم مجوز	که عیب است در چشم دشمن بنور
تو در خدمت شاه شوالیار	تو کل کن این کار بر کردگار
چو گیان کند خدمت گمشان	ترا نزد بجای همان سنگ گشان
کنند تشوید از سیادویشان	که بودند در ملک خوشیوتستان
چو خوشوقت در عهد شاه شرم	به هزار آید باکم ۱۲
سیادش ایما کنیزی بدید	ز شایان همه قیامت او را فرید
چو آرد دور عقربان قوی روی	سیادش زود پسر شاد روی
صمیم بیک دیگر حکیم بیک بود	در ایک پسر همه الف بیک بود
که بود صمیم بیک طبعی بنور	در پور دیگر همه شدت غیر

سیادش نادیده بود آن زمان	بجز ارمانند سپاه گان
که با یاری من شاه محمد صفا	به ایشان هم کرد قدر و ما ۱۲
چو محمد صفا یافتش رحلتی	بشایان بگردند نشان قدرتی
که بودند در خدمت منیران	سرا و از گشتند در دوران
بلی بر که حدیث کند بر شهبان	بجای محبان آیدش از کعبان
که آید تن بدو در شایان زنی	که از قوم ایران شهبان بر تنی
از آن بر که تنم بر سر با شدند	هر ما که مال از ما شد نرسد
که حکم همه ملک در دستشان	شده آسمان چون زمین پستان
که تاگاه شد در خیر الهی	بشکات در شایان تپی

پوشاهان همه رویه افغان شدند	خیر بود گان هم گریزان شدند
رفتند در پیش خیر اللہش	بجز او دادند او را در پیش
دغل دستانند همچون مجلس	که هر گرد شیرینی آیند بس
پو جوانی که گردد تپتی از عسل	به پرتو آفرمگس زان محل
چنین است این گروه تا دون	بنشانی نماند کسی به ستمون
دلی ز نیاید برین خلق بخت	که یک با نادوست نماید بدست
چه قولش گفت شاه جهان کتبباد	که کس را وفا نیست هرگز مباد
یکه بیفته کلبک را آوردید	همه خان خانه در دن پروردید
همی بود خرم ته بال اوئی	همی گشت هر جا بدینال اوئی

به فصل بهار آن گریزنده پاک	نیارود آن آشنای بجای
بخندید بر کوه پرواز کردید	یردن ساز نتوان در دن ساز کرد
چه مرغ چه کبک چه چینی و کس	همه جنس باشند یا غیر جنس
بده ساقیا بر من از آب تاک	که هستم درین دهر یک مدت خاک
و میردید از خاک سردی	بجز آب هرگز نه بیند بهی



دالستان سیزدهم لشکر کشیدن شاه خیرالد  
بملک کفار و کشته  
شدن ادب دست محترم شاه ثانی

بیایدل امروز ابی زینم	جهانرا یک پست پای زینم
که ناپایدار است کار جهان	گدایان بهر حال به از شوکان
زوایم شاهنجا کجول به	ز مشغول دینی است منزل به
ننه از غصه دهر و لشا و نیست	گرفتار خلق است آزاد نیست
چو اقلیم دنیا است در صورت او	به یاد نمهند در پشت او
گدایان تخم زینم نان مینوزند	شبهات غصه صد جهان مینوزند

ز دنیا تا فانی اگر آکھے	گدالی بود به ز شاه اندر شھ
ز بی خبری تو بشتن پر مسیح	که انجام دنیا نیر زدی مسیح
چرا کس نهد دل بجایه جهان	که تا پای دار است تا مهربان
بسته دل به مال سرا ای بسنج	نه بینی بجز زهر تر نه مار گنج
که دنیا چون گنج است ما لش چار	از ما اندریشه کت ز شها
که حال جهان هر که شه غصه اندر	بدرید سپردند نور رفته اندر
چو داند مردان پستین و لیک	ز دنیا بنردند جز نام تنگ
بجا تخم همه خلق تخمین کنند	ز فارون همه یاد لغیرت کنند
سهر شکر کن باد و نان جوین	یکے رابده دانه گیر را نوزین

در نیای نالی بخاند بکش  
 سوزی ناسه خویشتن باز کرد  
 راه دور و درازت پیش  
 سیاهی الفاظ را ساز کن  
 آتشین را فروزنده کن  
 بینه دیده از راستان  
 خیر الله آن شاه فیروز بخت  
 کلهها آوریده بدست  
 برودن رسیده سرتاج او ۱۲

در هر  
 کافر کا نام

زمرسات تا ملکات تا چهل  
 که اقبال بختش چنان شد بلند  
 جستوج بر تنوت بنشسته بوده  
 بیامد موناام یک کافری  
 شه از حال کفار پرسش نمود  
 بپرسید از حال شهنشاده گان  
 گفتند تو کاشی خداوند نواج  
 عشر بیان با نهای شده یاوری  
 چه دیران وای فرانی هم ۱۲

همه ملک در حکم آن کس  
 همه دشمنان خوار او شدند  
 بمردم بکسید گفت شنود ۱۳  
 بسم کاکلی امیرین پیکر  
 یکایک سخن گفت خرد شنود  
 که بودند در سلیم آزاده گان  
 ندادند کفار باج خراج  
 خراجت ندادند سر اسری  
 چه فراسات کم گفته باغی هم

چو شاه این سخن از دمو گوش کرد	ز اسبینه فخرش جوش کرد
گره زد میان دو انیر و قهر	که گویا بنوشید بکام زهر
ز دل هوش تفل از سرش بر پرید	سر انشت حیرت بر نونان گزید
بناطید بر تخت خود تاج دار	بسی در سرش چون شاه کار
ازین گفتهها شاه دربار شد	عرق بر رخسار پو بیاب شد
در اسبینه که تند شده ترم	دیکه نگاه داشت خود از ترم

کمی نرسد قدرش گاه بسا	دیگر گونه شد در کار شاه
ز قهر غضب آن ای تا جد	ز زید مانند بر عدل بهار
بیا طاعت به شیر مرده غایب شلقت	همان غنچه تو میش دازده گفت
تداند مار که خیر اللهم	که سالیان این ملکها اشهم
بجاریت ز بیمش باد شاه	بزیب شده حالتش از غم بیاه
چون تقاست آواره گشته ز جای	بدر این ارنی بشو گدای
چهل سال عمرش بفرست گذشت	یکی کرد ملک بدر هم نگشت
چنان گشته نو مید از اجتناب	ببند و لطف را اشع هم بخواب
ز افراقت چون این ای را	نخستین همی تا وقت بویال را

چو کتیوت طلعت همه باطل است	چو کتیمیرت ز منج در بر است
چو شاه قوشا در خورشید وقت	چو پهلوی کردش قاز زرد درم ۱۳
چو نسل قرامرز کندم ز جایی	نهاده ام بر مندر تخت پالای
که لرد تهاه خوشوقت یا با شوق	پس از وی چو من سیم ساگ انزیت
گر کنم همه ملک خوشوقتیان	بر انز ز جا قستم شاهیان
بهره قلعه د کعبه آباد شان ۱۳۱۲	بر آردم از پنج بنیاد شان
چو من سکه ناکیر در درم ۱۳	شبهاتر همه قنل بر در درم
گر قستم دو د شای کسر اگر هم ۱۳	سپاهم بگشتند بر درم ۱۳
چو سلیم بهان محترم شاهیان	ببازری چو طغیانند بیچاره مان

دو بار بازی گمان آمدن	چو دیدند مارا گریزان شدند ۱۳
چو میان چه نسبت یسایان شوند	که هم طرح صبا کلابان شود ۱۳
نبردند مار چنان کردیم	همه ملک شان خالدا کردیم ۱۳
چو من زنده سیم باز سازم چنان	که ستم بدی صردی خردان
کنم جمله کفار ز بر فر ۱۳۱۲	نوام از فعل ز شتم خبر ۱۳
ببازم همه ملک کفار را	چو آتش در افتند ض حار را
لیونم لم خوش هم زی	که گویند آن دالغان دای وای
پس از گفتگوی نام ساز وار ۱۳	فلساد مردم سوی بردار ۱۳
که مردم بیا نید لشکر بیان	بیانشند در خانه عمیر از زبان

لغزائی آن خسرو بام دار ۱۲	رسیدند آن مردک پیشه ۱۳
که ازیم دیار دزیم نزدیم	سوار و پیاده بجوم بجوم ۱۳
چنان مشرفی بدد کس نرسد	شده از مرد لشکر کذب تا پدید ۱۳
زشم ستوران بهم کون دست	دل شک خار از بس کالم گشت ۱۳
جانا شد زگرد سپاه سپاه	تویر تر کس روی خوشید ماه ۱۳
برآمد چو از خانه یا ننگ قسروں	بدندی گرفتش صدای کوس ۱۳
دم صبح مطرب نو اساسا ساختند	بنای تقاره دم انداختند ۱۳
برآمد صدای چو از لوب نلی	پرمین همی سار کردن درای ۱۳
بر سینه کس کاوی بیت پرست	از آن نغمه مطربان گشت مست ۱۳

پایان وار

خبر داز از غیب بر گمربان	که بشناس جهان میرود از جهان ۱۳
که معلوم کردم ز نالی در ایلی	که نشسته میرود باز تا بد بجای ۱۳
نمونه جواب بیان را لیا ۱۳	زود نری همه کاپیان فالها ۱۳
که عمر شمه عابا فر رسید ۱۳	ازین بیدادرا نخی نسیم دید ۱۳
بگفتند با هم نهیال این سخن	بتهانانی توان کرد مشک حقن ۱۳
پوان مطربان سازره رازدند ۱۳	سواری نمود آن نغمه ارجمند ۱۳
چو خیر اندر آن خسرو خسردان	ز مستوچ مشرفی بشکل روان ۱۳
شب روز منزل یزدین گرفت	که دشت بیابان دیدن گرفت ۱۳
بمیرند منزل بمنزل سپاه	ز بسیار فلتی کم گشت ۱۳

نه قات بهادر کیست تا بیدار  
بختیار آمدیم به سعده سوار

ز زاریل یومالی تا کلک سنگ  
شمر دند مردن در نزد یک تک

دو سه روز رفتند از جنیبات  
براه اسون تا بخد سیرات

همینند شکر براه اسون  
که داند که تقدیر چون است چون

که ناگاه ایر بلا شد پدید در  
بیارید بر فی حیات کس تدبیر

یلائی پدید آمد از غرب شرق  
ز یک سوئی رعد ز یک سوئی برق

چنان برق بسیار شد باگزند  
بقدر قدر آهی شد بلند در

همان فرشتگان کارشان مژگون  
که نند تخت نشان کشته طالع زبون

دو سه روز در آنجا تا عمارت  
زین شد زبانان بود در پای طرف

تشی دهند بودند خانه درون  
که سقنمش به تر قید شد سر تون

چهل کس در آنجا نه مدفن شدند  
دو سه تن از آنجا بگریه شدند

که بودند در پیش شه اشغال  
همان تا ستم مرید کمال

الف بیک قاضی امیر العزیز  
بگفتند خونهای مردم مهریز

که شایان ز بونی در آمدیم پیش  
بگفتی رحم بر خلق بر همان اولیز

ازین پیش تا چند وقت  
کتل هابیه بند شد از قضا

به پیشم ز کفار با شد گزند در  
همی راه ترسنا تر پیده بند

غریبان به بیکم و آله شتود  
بیا بند رسد همان تره شتود

بیا دار رسد کشت از حادثات  
که کردی تو چون شاه شمر غارت

و استگر همه کم شود نسبت غم	میا داز سر شاه یگویی کم ۱۰
ارینه گفت پادشاه شد در کتیز	همی کرد رخ سوی عید الکبیر
بگذا منم شاه فروردخت	سزادارش شیرد بهیم تخت
نید شمش از ترترنده گان	که مردان نه ترستند از کوه کاسم
که کفار را نساوم شکست	نه بردام از قتل تاراج دست
ای فرمود ایان همه زمین کنند	سز ویش بالا زین لاین کنند
ای فرمان آن خسرو تدرائے	یکایک بکشند بر سر رحای
که مرکوب خود را بگردند ساز	جهان وی بر تو است از هاباز
بسنزدیک کم رفت فرمود شاه	ببهد آنگاه همه بارگاه ۱۰

ز دندش در ایامه خیمه ها	بمان چهرتا و سر آمد ۱۰
همه چهرتا با سانه کرده سوز	بم نوزوانان ز دین کمر ۱۰
که خیر الله انجا تخلص نشد	تاراج کفار کشاد دست
و انان بعلوم حصار می شدند	سیاهان همه بوسیاری شدند
زبان همه طفل بار چار پائے	ز هر دیک بردند بر دورهای
که می آمدندش ز کم چند سیر ۱۰	نهادند در پیش آتش پند ۱۰
دو سه کس بر رفتند با غیر ناز	به پیش شهت شاه آن شهت ناز
بگفتند آن کاتران کای شهان	که خیر الله آن خانه سوز قهانه
بیاید بکفار در غارت دست	ز شویش ایام در غفلت دست

ندارد خیر آن شیخ سوز سخت  
 کتلهایم بند گردیده سخت  
 که راه کوستان شد از طرف بند  
 نه بیند روی وطن بی گزند  
 بیاید زین پس بیاید نشست  
 که آن دولت شایسته آمد بر دست  
 بیایان بشکل بیاید رود  
 که سخت است محکم بیایان رود  
 بتنگی سخت و خیر بود  
 تو گوئی که سگ در بود  
 که ده کس در بیایان نشستند پس  
 چه مرغان لشکر اندر نفس  
 بیاید آخر در نیای تنگ  
 بیاید سواران سازند صد  
 شما نیز ایجا دلیری کنید  
 که اندر وطن شاه میری کنید  
 شهنشاه زرین مرده خرسند  
 گشت  
 سبهاں قدا و پرومند گشت

غریبان همه جمع گشتند پس  
 شهنشاه به افتان فریاد کس  
 محمد زانرا فرستاد شاه  
 که گفتا بیاید در افتان سپاه  
 سلام بمحمد علی خان رسان  
 پیام بر خان قاسم بخوان  
 که خیر الله امروز آمدیم  
 که فرستاد شادی نم گشت کم  
 بیاید امروز هند شماست  
 اکنون وقت ناموس بزرگ شماست  
 شمار سواران اولی هزار  
 حساب پیاده بگردن از شمار  
 براد سولات آید زور  
 زیارت نما سوره سوره است سود  
 بیاید گیر بد قلم اسون  
 که دشمن در ایجا شود سرگون  
 که ایام بیایم آنجا فرود  
 یکی ره قریب است ایام زود  
 ۱۲



دور سینه شاه سفت	بوش محمد زمان در سینه
در تاد اور ایه افغان شتاب	قریبان تها و تها در رباب
برفتند در رود بشکل شهبان	بسی جمع کرده کیهان جهان
یک آن شهبان نیک از محمد	دریم شهنواز دیوم سیر بلند
بر فاش بر یک و شیر زمان	که از هیک شان شیر بار زمان
که سیر بگردی چنان زور مند	در آرزوی دمان رایه بند
مانندار صد مرد جنگی بزند	که سدره جای تنگ شده اند
از سینه حال یک کافر آگاه شد	گرفته بر نبرد آن شاه شد
شهبان این سخن گفت در گوش شاه	که از سوی نرسا شد بیدار

گریز نده گاتراده بر سینه اند	بقتل توجه مکر بسته اند
چه السلام کنار در گرد شدند	بسامان جنگ بود همیشه اند
به افغان کسے را تر ساد ده اند	به ارسون پی جنگ آماد اند
ز کافر و شاه این خبر کرد گوش	ز سر وقت عقل ز دل وقت بوش
که عید العزیزش بر نویس خواند	همه راز پوشیدنی پیش اند
چه گوئی چه سازی چه فرمانی	که تو از همه کارها آگهی
صدح شماران کردیم گوش	چنین کار پیش آید ای مترجم
چو اعلی در آیدیم نبردیک چاه	که ستمایش راه باشد گناه
در مانده گان در تیری تلوست	ترا این همه خامی از چه ادب

کنونش روان از گزند سپرد  
همی جست رای ز لوله رحمت بر

اگر من نیم مثل نوشی روان  
تویی در شمار بهمان عاقلان

چو عیبی برین درد در میان  
بگام چو خضر آب حیوا رسان

که خود را نیم پیش از دل رلود  
کنون از شیمانیم تیرت سود

بیایح چنین گفتن عید الزمیز  
فدک که بنرمی است که در گستر

که هر چند باشد فلک ساز و آزار  
چو آن جو نسو نگر فلک چو آزار

بماله همان کار در عمر خویش  
که زد دست او را بدندانش

ز تا شیر آسون ندارد ضرر  
که چون لذت آید شود کار گم

یکصانه ای میسر گشتان  
به برگشته کارت آید نشان

بگفتم ترا ز درد از انجامی بگرد

دو سه شد تر رفتی رفتی ز بهوش

کنون کار در میان شد از هر طرف

بی دانه سر را میاد در فرود

کنون درد در انجامی باید شون

تو انیم رفتن براه کفیل

گر آید افغان ز ما پیشتر

نگه دیم بگفته از ایشان خلائل

اگر پیشتر براه از سون ریم

سپای گری این چنین کس نکرد

سختنهای کس را نگروی تو

به تدبیر نتوان شود برفوت

چو در دم رفتی طبعی در سود

بسوی دلف درت پای زدن

دی در ارگون بهت بهم قبل

تر تر زنده کان هم بیاریم بر

بگیرند آخر زبان قصاصن

به طران همه سوی گردن رسم

چو این صلح کرد تو گشتند باز	کشیدند بنگه براه دراز ۱۳
برفت این خبر بر گریزنده گان	که لشکر بسوی وطن نذر روان
شهبان نیز از جای برافتند	براه دیگر زود بشافتند
دیدند هر کس به احوال خویش	گشادند هر یک پر و بال خویش
رسیدند آخر قبله آرسون	قرشته دران راه شد رهنمون
همه کوه بودش سراسر آرسون	یکتای راه دارو دگرش پیون
گرفتند آن راه سر بر سر	که کردند حکم همه یوم بر ۱۳
شهبان چو سیاه در انتظار	که تا کی در آید بیام آن شکار
بعالم که دیده چش کیدار ۱۳	بیک صفا دم ضد صیدار

کتل سوت برقا بدیما دور	گذشتن بران راه بر خلق زور
که ناگه بمید نظریک سوار ۱۳	نمودار شد بر سر کوسار ۱۳
بالتا د انجام ظاهر نمود ۱۳	که راه آرسون پیشتر لبت بود
چو کردند محوم آن شور را	دیدند نترد یک خود کور را
یکی برداریشا خبر بر قضا	که دنیا نگر دست بر یاد قضا ۱۳
گرفته است ره پیشش نه لغز	ز بس بیم کفار بیم ندرت کم
بهر دایه خبر از آن دایه	قضا بود بسیارند انور توان
که مردی زره باز آید پیشش	رخش زود پیر مرده بینه رخس
نپرسید آن شه خبر هازد ۱۳	که معلوم شد زان بسیار او

نه جای نشستن نه رای سخن نه مانده بکس طاقت دم تو را

کتل برق باریک را پیش بندیم کوفته خازر را در ترند

که خیر الله آن شاه گشته تان نهان باده خویش زد داستان

دلا بد ازین پتری جو میاگ هر آنکس که متر شود گو میاش

که ای کاش مادر ترا دی ترا دگر زاد شیری تادی مرا

که دلیو اشای نمیگردد من چنین محنت رخ کما دیدم

که در حیرت هم تاج پیش آیدم اگر جان بیازم زغم شایدم

همی رفت اندست داده صلاح چه روز چه شب چه صبح چه دوح

همان لشکر پیشتر رفتگی به ارسون بدیدند ره بستگی

فرود آمدند کما زبالا بزیر نه نشستند بکجای بر تا و میر ۱۳

دلیران که بودند کردند ترند نشد کارگر سیم در جای تنگ

که خیر الله آن شاه باقر جو ۱۲ زبالا کما که بسیار آمد فرود

هماندم رسیدند از فغانیان هم از بی حدت بسند میاتا

هم ارسون رسیدند فغانان که که کردند تسان تیر باران هم

بگردون بسز ز غلفه بیفتاد اندر زمین زلزله

که شدند چون تیر زده دکان ستاره نمایان شد از آسمان

هم از میان بر کشیدند تیغ ۱۳ که خصمان تکرور بانها درین

دود کمان از آن تیغ ها حیان شد هم برق هم پنهان

شد اندر اسون روز خشر بیدید تو گوئی سرافیل صومعه دیدید  
 ز آواز افغان بانگ تفنگ  
 دل صفت از دم در لرزه شد  
 نیامان نشست بجایا گریز  
 رسید تر افغان در آن بارگاه  
 که خان بهادر به نهصد سوار  
 که بستید مار شما هر سه غم  
 که حاد شما ایم دلش تیار  
 به از ام نبشست نمر دشمنان  
 ز افغان بهم لشکرش در مان  
 مگر خشر بید در آن مرز شد  
 که آن روز بر فلقی شد در سخنر  
 محمد علی خان قاسم ز راه  
 بقلم فرود آمد از کوسار  
 خسر که گفتید مارا چه غم  
 بخیر الله امر در مارا چه کار  
 ز افغان بهم لشکرش در مان

چو با قولتین گفتگوی زدند  
 به بالای کپسار بوی زدند  
 که ای مراد محترم شایبان  
 مسازید مر قوتلین از زبان  
 که نوبت جان شاه ز در گذشت  
 زمانه به گیتی دیگر گشت  
 رسیدند بالای کوچی زکوه  
 بنزد شهنشاه از هر گروه  
 که مامور می ملک حیدر تویم  
 ز مرحد بالا بخد تویم  
 نگهبانان ما شوز افغانیان  
 چو بار بست ما ز به خوشبوقیان  
 نهاد در شتر قره بنیر نمختند  
 بداد ایلا در نیامیستند  
 برین سربویای در کوسار  
 زمین پر ز بره های سنگ خار  
 به کپسار گشتند با سولم درد  
 رفغان پر ز خون مران پر ز گرد

همراه با پولوس نه زاداره دودسته روز گشتند کم کرده راه

که آفریدی می فرود آمدند

برام بیوط از سعود آمدند

گشتند روان شدیم کهساریر

به همراه او چند افغان خبر

همی سر بلند خان همراه نیز

به کهسار رفتند تند سینه

که خیر اللد آن شاه و شوقیان

دودستش گرفتند افغانیان

گشتند تیره از میان بر کشید

تنش زدند نیمه برابر کشید

دیگر تیره زود بر سرش سر بلند

که در زیر پاشد سر او عمید

تا جورافاده تپاک

زین کردید پیرود آن خان پاک

شده لوش را خاک اندرین

نه غسل جازه نه دور کفن

سیر لشتواز شیخ سعود چ گفت که در گو شهادت معنی نهفت

چو آهنگ قتن کند جان پاک

چو بیرونی تخت چ بیرونی خاک

چنین است آسین جرم سپهر

ندارد بجز از هیا سپهر

که بر صند پروردگس را بنار

برد عاقبت در لیب از قرار

که خیر اللد آن شاه نابنده سور

نه برد از از قبال سپهر چسری بلور

که آفرین در دوار استن است

دل اندر جهان آفرین استن است

چو دیدند این کار افغانیان

کشیدند زنی جمله سه تنخ از میان

کسی را رفتن کسی را ز تر

بلگندد کین مردمان پرتد

کشیدند پوشاک عریان همه

بر سرهای دی گشته گریان همه

همان آسپ ایشان هزاران هزار گرفتند آفتان بردن از شمار	سر و پا برسته بسرفی دوی
نزیده چنان محنتی بسیم شمی	چنان کار با دیدنی کس نبرد
تا دوی که شد در خوش روی	ز آفتان خدای نبرد کس
گرفتند بستند کشتند کس	به بردند السیاق به آفتان آفتار
ز حد شمار هزاران هزار	بفرزان شایسته نیک نخت
به بردند آفتان به حال رخت	شبهش روان گشت آواز گم
بمراه السیر الی آفتان همه بود	بفرقتند آخر بسحر آریار
بفرود زنی فرم عیدش تاز	شهنشاه بودش بکسی حق شهنشاه
نه همچون شهبان دیگر ناسیاس	

بزار با بیاد درد بسیر بسیر	بگفتند که نیده ایم من خدای تراست
بگفتند که الما خانی هر دو بود	چنان دشمنم را تو کردی بولک
بدریاد که قدرت نمای تراست	تا دوی چنین بخت نبرد ز بیم
ببصکند نمای از تحت شایبای خاک	نداد همان دشمن صد کس
تا دوی همه عزت رفتیم	بیا ساهیا میده از جام جسم
بس از وی انصحت بود کس نفس	به بزم شهبان میا پرستی کنیم
که نه سادمانی بهمانندیم علم بود	
به بزم بلان بر چه دست می دانیم	

دالستان چهاردهم قرن شهریار در مستوح بفروری در تخت نشین  
او واگایی یافتن سیلان شاه بن شاه شهرآوردنی  
بی حیانت از آمدن او

بیایم شاه فرزند بخت  
بکن شکر نردان بر تخت نشین  
خردار باش از نوز و نزل  
تسوع کرده یاه شمت بخرجاه  
بلخ و ظلم که کز خلق خدای  
بملک خدایش با عدل داد  
بجین دالستان نشین بر تخت  
نفسیر این بخشیم حقایق بین  
که هستی تو از قطره آب گل  
ز کجی منی دار خود در پیشگاه  
بترس از خدا و نبرد نهی  
که حق از تو زنی شود خلق اساد

به بد قوی بد نصیحت نکوست که خوش قوی را نیکوی تو کا او است  
سیر این نصیحت نمود ز حیثیت  
بیادیت همنامه مقرر باش  
تشنه و فرخنده نیک قال  
برادر کلانرا بجز ار ماند  
شمنه و آهنگ متوج کرد  
که خوشوقت تالی بیکو حیانت  
چشمه و قدس بقوه در دست  
کرم خدا آن شه نامادر  
که خوش قوی را نیکوی تو کا او است  
بیگانه نهد بر در شاه نصیحت  
ز قیل ز قال جهان دور باش  
که کرد آن پسر شمنان پائمال  
که در زرد تو سوی متوج راند  
رمتوج و شوق هم کوچ رود  
گریزان شدن رت اندر دهان  
که گشتند مستو همیان بر نمودن  
بر تخت بنشینت تالی بیکو



سنتیاه را بوی یک و پری

به کسب در بندگی شوم می

و شورش بکشند کردند تیر

دو لوش بگردند گشتند نثرند

نه با او کنیزی نه باز چنین برها

شده دریم اشک باران غرق

که نه نواختند کس از ترس بیم

بسرمانی دی در عذاب الیم

بدین حال بگذشت عمرش در حال

شب روز در خانه پیره زال

دلکینه بنود از خدانا امید

که تا زنده باشم در آید نوید

شب روز در درگاه الله بود

همی چشم امید در راه بود

که ناله بیامد همان پیره زال

و دان اندرون کرد بی بی سوال

که ای مونس به ای بیکیمان

یگو شوم خروچن سروش رسان

بجا رفتن بودی و باز آمدی

که دلخسته بودی بنابر آمدی

لب غنچه شش از بیستم شکفت

نه آهسته چون گل بخندید گفت

که بودم بدی من از پیر کار

که دادند آنجا خیره آشدار

که خیر الله آن ظالم کوره رسم

به آن بشکر خویش کردید گم

دلکینه تو این راز پویشید دار

که ناله شود از استعار

بباد که این کار باشد دروغ

چراغ من تو شود بفرغ

چو بودند زان درین گفتگو

ز مستوح یک آدام فای روی

یاورد از نبرد شمشیر

به این لب حیات دل آفرده

که اندر برادر مستوح باز

بر تکت بندش دست یا بتر نماز

در لباد ما را برای تو شاه  
 ببیند چنین قدرت کردگار  
 اکنون آمدن من بنحو تشبیه  
 چو این مرده بشید بی حیوان  
 از من مرصبا چه تانیده گشت  
 چو ای پادشاه درین گرفت  
 بر یک طرفت العین آتیا رسید  
 ملاقات با هم نمود در شان  
 بفرزندگی گاه خندان شد  
 که آید بر روی دین بارگاه  
 که گم گشت خیر الله تاجدار  
 که رفت از جهان دوزخیر اللطیف  
 که گویا بنوشید آب حیات  
 تو گوی بیکی مرده زنده گشت  
 تو گوی پرنده پر برین گرفت  
 شنیده خیر یافت او را بدید  
 گذشته تمنیای بگفتند شان  
 بی مرده گان گاه گریان شدند

همی شکر نمودند بر حال خویش  
 که ای تازه گی بخش و کار بخش  
 تو دادی چنین وصل از دیدیم  
 ز متاع درد بهر چه نسیم  
 چنین امت آس چرخ برین  
 که گاهی چنان است گاهی چنان  
 دیگر قصه کسینه سازیم تو  
 چو این را شنیدی آترا شنو  
 سلیمان به یو یال در کینه بود  
 گرفتار او یک شکر خنده بود  
 در مادوش بدت خیر اللطیف  
 که بر باک زندان سرای رسید  
 ز روزی بر او افتاد چشمش برود  
 و برقی که از روزی بر گرفت  
 دل شاه زاده زندان یسوی

چنین ذالند آلتانی بهم	دو مشرق عاشق بدرد هم
که تا گاد مردگان درستان	بیامد در دن رفت پیش نران
نران ما در آن شکر خنده بود <sup>۱۳</sup>	یکه ای بی بخت فرخنده بود
به پر لید از لشکر از بدو <sup>۱۴</sup>	بلیقا چه پرستی بریدند لم <sup>۱۵</sup>
بیدون یکنند لشکر السیر <sup>۱۶</sup>	ترا خیز آن شجرت با شکر <sup>۱۷</sup>
میاد دست فرقه در کند اند	بمان برادر بر آکند اند <sup>۱۸</sup>
چه مال خزانه چه این چه زین	چو خاردن شده نرق زین <sup>۱۹</sup>
چه پاپوش این از تاج کلاه <sup>۲۰</sup>	شرو با پر سینه بهر کوه راه
چنان مدت حال السیران بهم	که رویا آشتند شیر انبیه

بر آن زین لحن در کمر بماند	ز دیده همی اشک حسین قستاند
بدل گفت زین گریها سود نیست	همین آتش دهد زرد در سبت
چو گمان که در سر افتند زرد	بمان بای همی شیطان چه سود
بترندان سرای سلیمان شهرت	برفت ازین حال کرد آگهرش
که خرد آن قصه خردان	هر آید که گایش بود اعجازان
عکس تنه بکند بهت آن شیار	گرفته بهت آن عسرت چاه <sup>۲۱</sup>
بمخارج برکت شای شرت	هم ملکهها کرد آخر بدست
دو روز از بدو آزاد باش	هر اینز یک تنگ، فرزند باش
که آرد شهبستان من است ماه	نگرده کسی بر رخ او <sup>۲۲</sup> گاد <sup>۲۳</sup>

تدریجاً بهت ملوک اذرعهم خار	یود تازه بین غنیمت و بسیار
ترا سبب یاد خصال در امان	بیشتر است گلزار او با و دان
همان عقد گلفی نشکفته است	همان در شمار باستوده است
نه تیشست بر فغان شهیدش مگر	تدارد نیز از تو هر بیس ۱۷۷
چنین گشت چویش بریدن ارفقت	سلیمان ازین کار ماندش شگفت
یرا در دانه داده دادش لبان	که رقت از دل او نهیب بران
بگفتا چه جویم بهتر از ازب	که کرد چنین جردانی بمس
مگر با هم نبرگود دادی تو حیا	مرزندان را زنی نشاندی نگاه
هر آن چو از این سخنها شنود	در دنیا شستای خود زود

همان ماه را خوب ترتیب داد	هر آن دخت خود را بر تربی داد
که بر کرده تمام احاطه کرد ۱۷۸	سراسر دو گیسوش مشاکل کرد
که شد پاک چون هرگز آلاشش	بهر گونه میکرد آرایشش
ینزد سلیمان شهرش بر نشاند	خطیبی بیاد در تا خطبه خواند
زر خارا در کبر شیدش نقاب	چو دیدش چنان ماه زود در حجاب
لبش لعل دندانش در بران	سعی قامت سرود سخن برون
زینش زمرگان بدل خمیری	و چشم سیاهش چو در کافری
بلای همان رهزن مردمان	نگاهش چو تیر دو ابرو مان
یران چو زینده زلف سیاه	دو رخاره از دولتش هر ماه

دو پستانش در زیر جامه تهنان	چو در در صدق نیتیم در گلستان
چو ز صند بر کس بیاد ای خویش	دو مشتاق ماند ز بر جای خویش
سپهی سردار تنگ در بر گرفت	به بوسه کنارش بر او گرفت
چو عریان شد آن چو در کز بر شست	ز این زارش آمد نسیم به شست
دو شاخ گل ناتر شد در هوا	دو بزرگ گل ناز از هم جدا
که بود چشمه در زیر دامن تهنان	ز پرده تهنان شدش تا گهنان
تا گنبدی چای ز تنگ در د	چو لب تر شدش بر دهر ز قرد
جان مایه تشنه بی آب تاب	چو سوز آتش گرم شد سحر تاب
سپهان به کنده شده سست رگ	همان تو من حرص ماندش ز تنگ

رگ بی از آن کنده گرد ز دست که چون سبزه تو ا بیدار از جانم	
بزار ای زور ای ز جانم ز اوست	تنی را که جان نیست در مان کنی است
هزار ای به پریش چنان ناز من	کنی را مگردان عمل این چنین
نه نیکو نه بگزدشت عمرش سر روز	گرفته خون آن مه دل فرود
دو نیمه رفته آنمرد شوی زنده دل	همی گشت در کجا چو شد استوار
بیاورد در پیش آن ناز من	بغلها نران ماه را بر زمین
چو خوش گفت قرد و سوسه کلام	زایر روانش هزاران سلام
شد از پرده گنیم تهنان آشکار	همراز دیدن گنیم هر دو است کار
چو فعل در گنیم را کرد و از	همان کار سبز رده شد زنده باز

و آن مسقیس برم بود از گشت دمی آب تا فرجه گردید گشت

ز بس سخت تا سقده بودش گهر

اگر ماده هم باز باشد در برت

آن لاک مسقیس رسدش بای

چو آمد کیمش بدین شو خاک

سلیمان نگین زو انگشت کرد

بمان و لو حرص از سو انگشت لبت

شکر خنده در چه پرورد شد

دیگر در از حلیت بشنواز

که مستقیب ز روی نه شده اگر

ز الحاس از رینه غالب تر برت

بمان مسقیس گردید از آب تاب

خونش چنان زد که شد حال جان

پیری پاک آرایش از شست کرد

بمان شعله لکزش از بال شمت

قصوف از هم چارده دور شد

بیاید بلی مرو یا اثر تا ز ملود

بگفتا بمان شاه با قره دود

که مستقیم شتاق دیوار تو

ز گهوار آینه نوش شود شد

بمهر آرد آمد پس چند روز

بدر شد بمشاق نوشند از زور

شمن شاه فرخنده نیل و نخت

بدر بار خود مرد در ضمیم داشت

بفر محمد در ضمیم را شهر یار

بکش قره را از گرامکش

بمعه آرزو مند رخسار تو

سلیمان از انجای پیور د شد

بمعی دید روی پیور دل فروز

از ان بیشتر نارضا بود از د

بمجموع بنیست بالای شمت

فرشته زیر عهدش بیم داشت

که شمشیر ز نالود ضمیم گزار

که او سمیت بگردد با عقل بندش

وزیر بیک رفیق بعلک بریر ۱۲  
 حیرت آن روز رفت از جهان  
 پادشاهی سراسر همه  
 در روزی بر سر پلذخا رسید  
 پایان کوب چه ملک خذر  
 ملک و سوقیان شهریار  
 روزی خیرتر بر باد شد  
 بیست و پنجمه و اما تو ۱۳  
 بنفرد چه بود تا در شکم ۱۴

چنان کرد از امر شاه سیر ۱۲  
 پراگندن گردید ملک از شهریان  
 بقسمت گرفتند کمر همه ۱۳  
 بجزاریم شهنواز آرمید ۱۴  
 بجان به پادشاهی پیشتر ۱۵  
 گرفته به مسترح شد بر قرار ۱۶  
 ز غیر اللامشی شریکی طاعت ۱۷  
 بجان و خیرت شاد از یاد تو ۱۸  
 همه شده بی درد و رالم ۱۹

ازین خرده فرستد خدیو شاه  
 دولت و مالک اما ترا نه تفر ۱۲  
 روان شد سوی نظرا آمد خورد  
 ز کا ننگی بیرون آمده  
 بیرون تو شاه مالک امان  
 خوش باد شه روی پویان کرد  
 نیت رانیت کسی را وقت  
 از تاسی سوئی در شکم کرد در دنیا  
 که در هر خلق افکند لیس

که حال همه دشمنان شد شاه  
 بی آب حیوان بر قدش چو خورده  
 که شادت در تخیلی دلش بود  
 که از سنگهای امون آمده  
 نیک شد بیچاره را در زمان  
 نخستین میان ملک پایمال کرد  
 مخر میان خلق بیخوشی وقت  
 شسته بقلعه کس از ترحمی  
 که نشناختند کار را میانی

بگفت که خیر الله تاج دارم

مراور که شاه محترم گشته است

چگونه میسر سازم پستان میکنم

ازین گفتو ساده لوطان هم

دیگر گفت مستوحم رزقوش

کسی را بختی که در سببش رسید

بدین گونه میبود تا او بهار

سراسر زمین شد همه آبیاری

بره ساقی جام کینش روی

نظرون بجام جهان بین گشتم

دالستان پنج دهم لشکر کشیدن باده پسر شاه محترم شاه

چو آمد بمشورج آن بادشاه

شهنشاه حیران شد از کار او

که برز ترا این خیالی نه بود

کز خم من این کعبه بر پا بود

ط این خصومت زد لاله گیسب

کهنون مرا نیز زندگ است بس

از رو باشد بگرد زمین

فرستاد مرغان به مستند راه

ز خدای زشت کرد ار او

برین سخن قلی قالی نه بود

که از دست خود می سپارم بدو

که بادوستی خند کرد از صحبت

بر روی من این کعبه درم بکس

که بیند مردان این سخن



دیگر روز فرمود آن پادشاه	بشن بر من بیس چند از سپاه
که مردن آن ملک سازند چه	منور شود کار من همچو شمع
برفتند لشکر بی بیس زود	کشیدند نگاه شرف پرچم بود
بستوج بردند مرد دربان	از ای سوئی در شکم شد روان
هم از یازون هم از لاس پور	بپوشان پیرد هم درم بزر
پیرد آن هم خلق در در شکم	یس از چند در در عا در شکم
همان لشکر خود بسیار است باز	بیامد همچو آواز آرز باز
شهنش و تعداد کس پیش او	که دلوانه ای شهنشند توئی
بی سود خود این همه ننگ چیست	که کاری ایلع ست این حد چیست

ترا سود کرد و لب سپاهی ماست	بر از دشمنی آستانه ماست
دو دن آنکه دروازه یکشاهم	نه از سپهر جنگ تو آماده شوم
که در قدرت شساق دیدار نیست	همی از زود بندر خسار نیست
مر ملک شایست جا در	گرفتم برای شما این مقر
بیایم بر آشفته با سخن	نه سر بود پید سخن رانه بن
که این ملک میراث چه معنست	ز بیبال تا دلش جرم نیست
چفت همگی همش از کت	که بیستم یکی مرد قابل است
یکشده اول فرامرز	دوم باره کشید پورش چرا
سوم شاه	چهارم ز خیر اللهم گشت چرا

که خواندند ما محترم شایان // بگشتید بسیار خوشوقیان  
 لیسر بود تا طبل خنگش زنند // همه مطربان نائی خنگش زنند  
 لیسرمان آن قصه و تنه رای // زنندش همان مطربان یوق نائی  
 سوارگان نمودند آن درشکان // بمیدان رسیدند جوان کنان  
 شمشاه بل صباخت تا ج // بسایان پیرفایش شد لایح  
 قمر استاد چندی زگردانی خویش // که از قله خود را دو اند پیش  
 برقتند ما هم بیامینیمند // که فوسنهای همه گیران رختند  
 پس رفته رفته یکی ننگ شد // همان طفل بازی یکی خد شد  
 که ناکم ز چتره مردان چند // یکی را از نسو سید اخته

یکی لو جوان نام دوران شیب // بقدر بچو سر و بیخ چون مپی  
 پو تر تفنگ بیالش رسید // همان روش از قالب تن سپرد  
 پو تر تفنگ بیالش رسید // بیگ ساعت آن آتش از مانده  
 برقتند بر کس به نگاه خویش // نشستند در مجلس شاد خویش  
 سپهر از گفتند بر کس لکنی // که آخرا زینجای باید شدن  
 که این قلعه محکم و خیر بود // هم این مرد سد سکندر بود  
 گرفتند در اسحت دشوار است // بجز زاری از زور باید بدست  
 شد از دست مامک ما پایشال // نشستند درین جای فکر گمال  
 این حال کردند گشتند باز // خجل گشته از غرت کبر از

چو این صلح را بر زمین یافتند سوی در شکم زود بشتافتند  
 پس از چند روزی همانا پادشاه فرستاد کس سوی شهنشاه  
 که تو نیک فرزندی مالی کنی مرا اندیت غیر از کس دادی  
 نزدستم رسید بر سر دشمنان نه شادند از دست من آید  
 سبب آن شد از تو که برگشته ام چو آن مرغ بی بال برگشته ام  
 که هستم تو را من بجای پدری که دانا و باشد خسر ایست  
 شهنشاه گفتار او شاد شد که گویند قید غم آزاد شد  
 باینده گفتار او باز آید که آن قده است دست اینجای  
 تو اول چنین صلح نشاختی در شسته شدی بیقراحتی

و گرنه همه حکم با آن تست من ملک من هم لغزانی تست  
 بدینگونه شهنشاه یک زاد را به حکم مردت دلش کرد شاد  
 همان قاصدش رفت بر پادشاه که آید نزدی در چه بارگاه  
 چو قاصد برفت در آنجا رسید چنین داد پادشاه را لویده  
 ازین مرده فرستد شد پادشاه ز فرزند گئی با همادس بر راه  
 ده گشته روز آمد بمجموع باز را بر روز چهارم بعد پیش ناز  
 شهنشاه بزره نمودش آورد کنارش گرفتند مردش در دن  
 بر خبر وی شهنشاه نیک را می بر صند تخت بنهاد پای  
 همان زاد قادر است اینست پس سبب سازد ایند کس را یکس

شاه گفت آن بادشاه

چنان دشمنم بر انداختی

که قدر ترا من نه بشناختم

چو بد کرده بودم پشیمان شدم

سیر این سخن چون سار ساری

شاه نیک اختر نیکبخت

رستو جهان کرد آفروداخ

ردان بدر از انجا به بالائی کوی

همی از قفا برد با خود هم

ز لوتی کوی آواز من گناه

مرا جان بشین و طبع ساخته

هم کار خود ز زبون ساخته

که الحمد لله سلطان شدم

بحرف شاه خود باز آئی

ببخشید بر باد شده تا بخت

تیمگر قده چیزی ز مال متاع

بیرون به اولون با بخت قوی

شاه مشهور شاه محرم

چو دهنه به بالائی کوب آرید

که خان ببادد محبت خندو

که داراب شاه محم به زینباک بود

که خان ببادد نهانی باد

که باشد زبان گفتوی یون

پدرتان بکشتت شده محرم

گفون با نیش دشمنی میکند

تو کشته ز زینباک چندی بسیار

چشمه سنبلین علی خوزران

چنان مردم ملک واپرورید

ز قتل پدر نیشر غناک بود

ز قتل پدر نیشر غناک بود

فرستاد کسی را بدین گفتگو

بپاید گفتون گفت گوی زون

کشته بدی ز کس نیست علم

بی ملک من ره زنی میکند

درین کار ما باشی محم بار

فرستم بپران تو نوران

پسین دشمنی از بدست آیدم اگر کارانی کنم شایدم

پسندید این صلح داراب شاه زریاک آورد خدیوین سپاه

بشرفت رسید نزد یاکیان بخت خردسان همان ماکیان

همان لشکر خوزران زشت خوب شباه روان سوری با کوب

شاه فی عظیم با خیر لشته دران جایی خوب خطر

به پیرامن او دیوارها نه بر کرد دیوار می خاری

شاید بیاید کیست تو خیز که ای مشر پاد از جهان در خیز

که لشکر برادر کوزین برودت اگر به پیغمبری رفته به سرت

شاه بر حسب از جانی زود به بر آرد اصلاح مردی که بود

شب تیره را روشن از شمع کرد

که یک مغزنی کو از انجای دور کم دشمن در انجای آید بگور

خفنی کسپار ما و اشی خویش

ششاه نقش در انجا کشید

چهار مردمان آید نقش فرود

که در لب شاه آمد انجا رسید

پیاورد به آن لشکر خود به شت

در دو روز بنفشه در جاب

گر نیزان به پایان کوب آورد

مردن رفته و مردمان جمع کرد

عند زار تشدد تمام جانی خویش

علمها به کسپار و با کوشید

بهم جمع گشته است بجای زود

ز شتابتیم آخر نشانی نبرد

که کام دلش بیخ حال گشت

چرخ گشت بنیما پاد و کتاب

به پیراند بید خوب آوردند

که چون دید و گلاب شد تا پدید	شاه هم از قفا در رسید
بباد در شوم دند بار انباشند	دور صون خودش خیزد از
که صحن آن دو پیمپا گشت	شاه با لشکر آمد بهشت
بشوغفت و صید نه طی کرده راه	چه سنگین علی چه داراب شاه
پذیرد نرسد ا یک زن دوان	که خان بباد به اینر ایشان
بیا مید با من لباه بیست	بگفتند داراب سنگین علی
کجا میترانی زمین دست برد	نعم نوزم شاه نانی کرد
بجنگ اندرون کاد شتیران کنم	بیا شد رزم دستان کنیم
بم زن بمن پشروی کنید	و گرنه چه دعواش شای کنید

شاهانی که نوزم نگاه که	که شیر زبان گسست رو باه که
کشیدند از این سخن آن دوتن	بیا لنگ گفتند پیش سخن
شپای گریبای شان آب برد	همان بنت بیدار شان خواب برد
که داراب آخر نریبک شد	چو خس دور گشت در این پاک شد
بیاستقا جام بر دست کن	دل و از ان جام می دست کن
گزان جام انرا ایم عقل و هوش	شاه دارد گفتار گوش

داستان خانزادیم گرفتن شهر یاقلمه در ارجمون و  
به سمت آوردن ملک پان کوب و لشکر کشیده ان لعلقم  
مشغول و مستغرق نمودن خوزران

جهاں جوئی پر زور پر فاش گری	پلی محترم شاه والا گسر
چو فرست او دیگران آساید	که راه که باد بود او برد
ز شایان زبیده زبیده تر	در مردان زبیده زبیده تر
ز زینب انشا او دیگران ماده	به هر کاد انماست ز ساده
چو او بیچکس زمانه نژاد	شهباناه با خود عمل داد
سرمه کنان آید در زیر پایت	بوزور زو فکر آن نیک دانی

سرانرا بیکرد او پانیمال	به ندهمیر فرزند ان نیک فال
کنون باز ایلیم به پایان کوب	سکن مختصر سازم از زشت خوب
بباد رسدند یاد در قبیل	به پایان کور ان شهباناه بیل
رسیدند کوبک قفا باد ساه	که ملک زمان با تمام سپاه
بلی حرف شکن خسر و شرکستاز	بیا مد ز حضرت ال بهم که نواز
که گیرند آن فلک در آبدان	شهباناه بود بر مردمان
ز دریا بی بندگی راه آب	برفتند کردند ان را غراب
کسی کشته کسی زخم کسی را خاطر	در ان شب بی حد کشته تا سحر
که از مشو و غوغای آن نویسان	بمال جبرگ لاند بیهود نیسان

بیعتاد از در اندام شان ز دست غم خون گشت او پاشان  
 بیگ نظر در درازه کرد در روز ۱۹ درون شتر شمشاه گردان فراز  
 جان دنیا خان بیاورد به پیش بگفت ای شمشاه فرخنده کیش  
 منم دنیا خان بیکے شبر سر سزا دار اقبال فتح ظفر  
 گوی کے نیست پوائے من سر کون در تہ پائے من  
 لیکن پر پیش تو عاجز شدم دگر نیکی مرد قابل شرم  
 شمشاه توین حرف خدیو گفت منم تخت بید از تخت تو خفت  
 دگر ز ما هر کے بهتر بود سر ادرا نام تخت ہم افسر بود  
 جو حکم در ادرا ما کرد دلیل سبط کند بیستہ را به قیل  
 بہادر کہ ای بہ بگمانہ بود از نما کشیدند اورا زرد

سپردند بحال بود کشتن بمان سپردند اورا دانا ملک امان  
 بہ ہر دنگ از ہنراں گوی برد شمشاہ ال عمر مہماہ گرد  
 فزردن از ہجہ دولت روزین عداد دہ اقبال فیروزیش  
 سحر نمودن بہ ایام خوب چہ ہادی کوب چہ پائین کوب  
 وز ای شمشاہ ہم کوچ کج کرد جوان باد شہر و بستیج کرد  
 عیسوی شہرہ تا غنمہ ان زمان بچہ را خود برد تا تک امان  
 جنگ خدیو زود مترافت ریش شمشاہ بی خیر تاج کش  
 لوحنت چو آہوی وحشیہ وید خیر چون بخانی بہادہ رسید  
 نہفتہ دران تلہ مال عالی کبیراں طغیان اہل و عیال  
 خوش سوی ملک عشاق براند کردہ گمانرا تلہ نشاند



چوخان بهادر شاه خوزدان  
 بجاییم از لشکرهای یا جمشید  
 که شاه محرم آید آنجا بود  
 چنین گفت در برده خندان نیاید  
 شیشه چشم شتر از دلیر  
 به بستند در دانه اخوزدان  
 قیس جمع کرده چه آب چه خور  
 چه ساز کرده از بهر خفت  
 ره انبیا را بگردند بند  
 راه انجیگان را

چنین گفت با جبهه نوزدان  
 چو گوشت نیایم نمی آیدش  
 نوزانم که آخر چه خواهد دید  
 دلش از دین سرور فتنش چو باد  
 عیب شوره آلودگی در دست  
 بی صبب آماده آن فرخندان  
 بخندق همه آب که اندر هر  
 گمانهای چاه شتر خفت  
 که در رخ بکین کوه بودش بلند

بل یک برگرفته آن راه را  
 که مرغ نام تشنه‌ای چون لم بود  
 درین وجه خاموش صبب لایح  
 نوزانم که آخر چه خواهد دید  
 دلش از دین سرور فتنش چو باد  
 عیب شوره آلودگی در دست  
 بی صبب آماده آن فرخندان  
 بخندق همه آب که اندر هر  
 گمانهای چاه شتر خفت  
 که در رخ بکین کوه بودش بلند

بیکه خیمه کردند آنجا مددک	به کوپال کردند کتیبان بنک
مغان بابدول بیک بگریختند	کتب با کتبه در نیا میخشد
گشته اندرون کوه پنهان شده	کتب شرفی تک به نشان شده
شیشه فرهود تا انجی بان	که سازند آن صف را خاگردان
بفرمان شاه پاد زاد	مجان تک دادند بیک مباد
همه شان تاراج پارود باد	بهرند حری خوره در قطار
چو از قلعه آن کار دیدن نشان	همه لب بر زبان فریاد نشان
چشمه بگم بود در قلعه شاه	بمهر داشت آن عمر حاضر نگاه
شیشه به پیش فرستاد کس	که ای زن اینقدر بود کس

زبان را چه لازم که شامی گفتند	که دعوی ما بکلای گفتند
بود کار زدن و شکنند و شکن	نباید دیگر چیزی آهو شکن
که اصلاح زن در کیم روزی گفتند	که کار هر دو آن گفتند و گفتند
که هر دو آن بزدن ترکندگی گفتند	زبان اندرون رفته بازمی گفتند
زبان را نه شاید سر انجام خنگ	کلوی کوی عقیقه کار سنگ
نیاید زهر و زهرن آه از کوی	نه از ما این نصیب تا کوی
زوالی که شمع زبانی چه گفت	که در کوی شهادت صفت
حلاوت نماید در آن خانه آن	که بانگ خورشید بود از خالیان
چو نامه درون رفت کت این سخن	ز فرستاد شاه زین سخن

جمیله پسندید گفتار شاه

شغفش چه آورد قلم بدست

که خان جادو نه بیاب بود

بمان خان دران گردان فرزند

به پیش شهنشاه میگرد مری

نشسته صفا کیده علم بر مردم

دماغان به پراه حاصد

گرفتم آخر همه کس خویش

همی خواهم از تو که شایسته

به بگردن ان در من داو راه

جمیله برون خود بر می نشست

کنش حرف رفتن فخر ناک بود

که داغاد بودش در استنوز

که دارم من از خان چو قرض <sup>دور</sup>

که دارم وقت می اندازم

کسیر صفت ریغ علم و کفشی

دل او بجز صفت نماند پیش

که این کس بفران دران وی

که محمد شی او متصف فخر منشی شایسته زود بار میگرد

شهنشاه میل لعل لب کرد بار به پاسخ چنین گفت بر شهنشاه

گفت ششتم برودت ز صفت خود و بکس ازین کار بگذرد

بود این ه خا و اجفاد و قضا که از خان دوران نه خیم وفا

برودت بر بیاب استاده صفا پی مردم صفت آفاده صفت

بزار می بگرد از دیان برود که زیبا کس صفت باقی باقی

که قابل محبت همان غالب صفت که رفتن ز ما قافلان و امان صفت

در روی و این برودت اصل صفت بهایان بی صفت شکل صفت

به بالائی پایان کشتایند بال دران وقت آرام باشند بحال

چهارم مارده حکم میزدان بود  
 که ششم ز ملک فرور چه بود  
 چو این صلح کردند با هم در  
 و میزبان تو هم میزبان سخن  
 که سفین علی ابن شاه مکرّم <sup>اول</sup>  
 در آیدش بنی شاه مردان طایف  
 که آن هر دو بودند در ملک شاه  
 گیتی با لیس شاه عالم مطلع  
 میان خان دران سفین علی  
 نگوشید مارا که نادان بود  
 که آخر پیشیان آید چه سود  
 سپردند با خان دوران خند  
 ز سفین علی خیل فرقی مکن  
 شمشیری بود با فتر وجود اکرم  
 در بود هر چه ضعیف میست  
 سزاه شاه شاهی وقت طلوع  
 جهاد ندیده هر چه ضعیف  
 در دنیا و مبادی میست

برین ملک در خواست این بوده اند  
 که هم مقبره کسر درین بوده اند  
 بقلمه شدت خان دوران لغت  
 چو آورد ملک خند را بوجت  
 بجز لوه و نقتد حضرت بان  
 چه آئینها بود در درین  
 ششده روان شد با پایان کوب  
 بفتح با معرفت به ایام خوب  
 که ملک لغاتی هم مستوح رفت  
 بی آوردن سره و قوح رفت  
 پاره باد شد در ده دره و دره  
 پنهان طلب چه بود در آن  
 بیست و پنجم کینه ده گوش کرد  
 پنهان عهد میان فرعونش کرد  
 زمان عمر فراموشی بخواند  
 زهر نغمه ای سخن پیش روان  
 گشایین خوان ای اشغال  
 کشایم به برانه سر بردبال

که از بر بالایی گویم درم  
 چنین گفت یک فاصد ما کرد  
 که بگذارد آن ملک مردم بجز  
 ز خو مشرقینان من بالایی  
 و یک آئین گذارش بجز  
 نو شاه در گفت خیر اللهم  
 که گویا در جان کعبه است  
 بلایا امانی کجور تراب  
 که شاه مفرم ببعث داداد تو  
 یک خوش آوز چه بارند

فرستم فاصد به شه مفرم  
 سخنها به پیش روی انا کرد  
 بی شک من بر نیاده سخن  
 نشستی بجهت کسیان ضیف خوب  
 بدل آده بود دست بابایی من  
 که پیشان من پیچ در گم ضم  
 به کعب دید بر عباده نفس  
 که شایا گن عالمی را غراب  
 یک قوی منع بسیار تو  
 یک خوش آوز چه بارند

از خدای عالم جهان آفرید  
 که هر بار زدی تو دل نه می  
 بگشتت آده پنجهان شصت  
 که از لطف الهی ده قلعه خواند  
 که داد دست شای خود را بست  
 که از روی کعبه لب صانه فرود  
 چنان هم چنان همه میان خوشی  
 که از لطف الهی بگشاید همه  
 یکی مفرم شاه میر خراد

چو ادا با صفت شه کسی نرید  
 متعجبید او رخ ز فرز انلی  
 فرود آمد آنم شرد کرده است  
 مستوح به نعت شای نشان  
 نباشد ایست در چنین دست  
 که از روی فدا صفت کام نده  
 بود بیتی آده افاضه در پیش  
 چه شد کعب شهر نفسی رسته  
 چو او میبوس ده زمانه فراد

دیکر شهنشاه از دست غمزه شیر جو پیش درمان صفا مرد دلبر  
 که هم صر طرز خان گبی او ده است بر روز نبرد او ملائی خداست  
 همه بچه ها ان چو شیر دربان که ده غنبت شان شیر باید دربان  
 همه نو جوان شمشیر زن که چاقی با است همه شیر زن  
 همه نینزه بازی خنجر نزار همه شمشیر داران همه نام دار  
 خنجر صابیل کرم شاه رود صلوات کس از خنجر او جان نبرد  
 نشان از دوری هر تافتن همین رشته باد پیران یا عفت  
 این رشته بازیت محمود نیت ز یا نطق اخر ترا خود نطق  
 درختان پر طیره بارور به بتری نشانی نهال دیکر

بهر او چون سالهای بگذرد که تائی همان نخل بار آورد  
 باده حافی آن باده روح بخش بهیدان مستی دو انهم خوش  
 که جو نان نما میم موئی نطق نغمه همانند جن حدیث



داستان نمودم جنگ کردن شاه  
با پادشاه دیپونی در خم خوردن شاهنواز  
و مالک امان و فتح یافتن شاه

که صفت از صرافت نزدی هم تو  
فرات آهنگین رخ اوردد خبر  
نیاده دیدد نصرت بگوش  
سختیها همه ز رفت بودگام  
لبوت چنان کرد خود تراب  
دلش را نصرت نشد کار  
هل او تپی لفته از نیم پریش  
فرصتاد قاصد به پایانی کرب  
چو قاصد و مقصدت بری شهر بار  
نهای سخن گفتی آشکار

شهنشه ز گفتار او گوش کرد  
ز خانه برون آید شهر بار  
فرصتاد مردم بر سر کوه خویش  
بوی شیرازی شاه گردان فرار

که در خرقه قیاس باز و سخن خرد  
و مالک امان عهد بهمان است  
میان آنم که در نظر از خود است  
نشان از صفت ضعیف علی ای پیش  
طلب کار صفت توئی من خرد  
به ضعیفین علی کرد و لینه صفت  
بی صفت لظیف مبارک المستش  
که لطف صفت ز کفرانه پیش  
بم آن دعوی سلاهی رساند  
به خان مبادد بیاض و سماند

تو هم ای برادر قهر دار باش  
 که باشی آقا در جنگ شان  
 شهبان هم خلق جزو اخلاص  
 بیاد است مردم ز دنیا دور  
 در ستار جا به الپاب زین  
 همه صبح نشنود ز آقا او  
 که مالت امان هم در یک گاه  
 بدوش آید از هم مستوح باز  
 چه در سخنان داد و تقاب  
 سب و در در علم زین کاد باش  
 نباشید زین ز غیر ننگ شان  
 سب را چه خلقی ساختش  
 به اصیب به اسدیح تاج مهر  
 بشیر خنجر به مهر زمین  
 برکت عیس علیه احوال او  
 به که مهر پر خالش بگیا بود  
 بدانی حشمت خردت خنجر باز  
 چه زین لباس از زرد و زین

فرستاد آن مرد ماهر بر شن  
 دلیران چندی ز لشکر آفت  
 بر فتنه دهه شن آونی به سخنان  
 در ایجا دما می ده از اخلاص  
 خبر چونی رسیدن می خنجره اف  
 ز خاها من نشتر بیرون گوان  
 به نگر یک لونی تره من مار شاه  
 بیای آفته به لونی رسید  
 فرستاد کسر اجمالت امان  
 که خود پیشش ابرش را جان  
 برش را و مالت امان را بر شن  
 ده نیمه برود بر ابرش آفت  
 که در برانه دثر بود آنجا افشان  
 در ثنی بینه بود که سازنده  
 بیا دست نشتر بی خنجره اف  
 اگر صفت چنی شده لانی دهان  
 از احوال آگاه شده باه ستاد  
 که بر امل لونی ز لونی رسید  
 که خود پیشش ابرش را جان



که در قلعه روشن باشد برش	خبر او باشد به تدبیر موش
به امر پدر شاه مالک امان	براه دیگر شده بوفی روان
شهباناه بنیاد پادرو کاب	ز قلعه ده اره چون به لولک شتاب
بمیدان خندان رسیدش فرود	که خندان دشت را نام لود
که مالک امان هم غم داره خند	به هم ز حالش خبر داده خند
شده و خندان نیز آمدن فریب	ز راه نمر از آتش ده لشت
چنان چاره خالین هم باشکوه	دهان دشت هر سو را نام لود
همه ننگ ایچان کشیدند دشت	ز زمین گشت که مینو نام لود
همه سر در غلبر سپرد خویش	ز جان دشت پی سود خویش

زمین در قه پایشان دیده	فاضا لغان بکر شان دیده
که آن دم چه آید ز رودن دور	که داند که تقدیر جو نیست چون
کردار جهان شیر یاری داد	که انجنت لیلی نه خنده یاری داد
ز خانه کرا ماه صاوری افند	که در صفاک لیلی نیازی افند
که زمین بکر روان گشت همچو موج	که زمین خالین مهر آهوه به موج
یکه سر بر آرد بهین بلند	یکه می نشسته گون در کند
یکه نایج پایه به اقبال خند	یکه ریش گردد ز پیش خند
چنان چاره شانین سپر جامه	چای خند استفاده رو برد
سواران هر سو کشیدند دست	هم نایج تیغ سپر مان کند

همان عمر شامیان بیلخرف

بسی آب دریاش بود در میان

گفتا شمشاه با شهنواز

من باد شده بود با یک گر

شمنه همان شکر و در شتاب

که خاک امان با هجوم سپاه

دلیران کشیدند تیغ از زمین

ن همان شد ز دود کان نابردید

از آن چار جا بارگاه شمان

بر آن سوزی خوشترتینان بیلخرف

دوسته جا گذر بود بر سر دمان

بر تو به مالک امان خفت ساز

تا زیم با هم به پیردانه مهر

بسی بگذرا نید از روی آب

بسی بود استاده در روزم گاد

از آن منقله شد برف بر آهین آسمان

کشی بیج کن را در انجا ندید

شده با بی سوزی کبان همان

که از بانگ نای دل بوق کوس

علیهما کشیدند بالا زدند

صدوی نه من شد چنان بر فک

شمنه یل تاج بخش شمان

چو مالک امان را برید و شناخت

گرفتند او را دنگلا شمنه

که گفتند جانها خدا تو باد

کنایان به گم شد بخش چه علم

نشاید بمیدان چنین شهر بار

بلورید این گنبد آغوس

همه خیمه با با شتران زدند

ز وحشت رهبرند ضعیف کوب

بخوبی بلند آفتاب همان

بمسویش یعنی آب و در ایستاد

شمنه شاه را در بیان داشتند

سردن همه خاکبانی تو باد

مباد از سر شاه یک موی گم

که باد سخنان خود کند کارزار

که حاتم لقب بود سردلیر	اتفاق بدوش روز میدان چو شیر
دو اندر از جان شده ناسید	که حاتم جالک امان در رسید
چو نیزه به نیزه شدنش چنان	که بر سینه هم زد زش نشان
سنان اتفاق نشد مادر	ازان نیزه نش بود کوتاه تر
همی روز کرد این بران آن برین	که شاه غالب آن تاج بگین
دوشی نیزه نش هم دداری نمود	نهمان پهلوان ازین درر بود
یکی پهلوان نامش رحیم	کنو داشت شیرزبان تری هم
برفت تیغ به یک امان	که باروش شده خسته ازخم آن
سین علی پور حاتم رسید	ز منصور انواد نیز زخمی چسید

ازان سوخی خرم که شیراه بود	به نزدیک آن شاه استاده بود
چو اذنت یک آد میسنزاده	سختن دان عزیز او آزاده
الوای بیک بندوق بردافتش	که شیراه زوز غمی یافتش
پل پهلوان شاه یک امان	چو شیرزبان بود پیل دمان
دیگر نیزه زدش زوزخم گفت	بگفت این است اعجاز گفت
جستد کریم جلیت بهم	رسیدند چون اثر دلی ستردم
جلیت کیسه نیزه زد مرد	که بگشت در جام از پشت او
نفسه هیچ اندام او را خسرو	ببینم جامه او را نه شد مادر
همان تو سنش گنگ به نزدی نمود	در انبرد شد کریمش را بود

بگشاید تیغ تیز از میان بر کشید	موت سه خود فرو تر کشید
بزد تیغ بر پشت مرده دلیر	بنا که رسیدش محمد ضمیر
که او بود مرده دلیر نسیم	بزد تیغ بر پشت محمد اکرم
موت شد از دست دشمن خلاص	که چون کرد محمد ضمیر آن قصاص
همان لشکر در شکران منبرم	هم خسته و گشته و مسدوم
چو مکتب امان دیگرش پیش او	خاندان شرفون روان در پیش او
میان دو لشکر شدش راه بند	و بی بود دیگر به که بگنبد
عسان فرس و کرب آن سو کشید	سپاه پور را هم از دور دید
چو کار شسته سر انجام شد	به فتح ظفر ننگ هم نام شد

چو زخم جوانان بیچی آر رسید	دگر نوبت کینه بر آن رسید
همان لشکر در شکران بیطرف	بیک سوی چقدر اربابان لسته صرف
بهر سوز غم برین بوق کوس	بجز در این گیسو آنوس
سر مرده دلیر از سیاه و شیان	کس کشته بر جفت دور و میان
عسکر خان بی بی نیز گرد	که بودند عسکران باد سوت برد
اجازت گرفته از باد شاه	نیادند بر روزم که روبراه
دیگر خان باادر بیچاره شان	گذشتند از آب جولان کنان
ز غصه بپای آن لشکر شهنواز	عسکران می پیوسته تر کشند
روانید در آب به آب رسید	از آن لشکر دلش شهنواز رسید

طمعه گفتش بیانی جوان  
 بگو نام خود را تو نام آوری  
 بر آنکس که با من بختیید مرد  
 عهد جان بگفتش که ای بیدین  
 رسیدند ما هم کشیدند تیغ  
 بر اندام ایشان نه شد کار  
 که چون دید این ماهر شهناز  
 بگریه چون دیر بشناختش  
 تو رخ تا جور را جرأت رسید

گوت بدت از نیک روی شان  
 که احمر تو در دست من نمی روی  
 کسی از دست من جان سلامت نبرد  
 که تو زود بگری بیدین نه ای  
 زدنش بهم تیغها بید تیغ  
 که جوش بگری شدنی بگر  
 رسانید فردا به آن دو گزار  
 یکس تیغ بر شاه انداختش  
 یکس ریغ عین را خست رسید

که آن شاه جوش پوشیده بود  
 یکس تیغ زد بر طمعه او  
 ز زخم جان شاه خون شد روان  
 بگشتند آن مرد عروج را  
 طمعه جان بر او دش بود  
 دیگر لیدی آمد دهان رز عناه  
 در خان باده بگفت سنان  
 جاری او کسی نیابد دیگر  
 آن باد خمه چون چنین کار دید

بی غیب بپا خمر و خنجر بود  
 حامل بر افازد سر شد فرو  
 سپاهش رسیدند آبادان  
 چو کردند ازین جوار روح را  
 گفت رسید از شنش جان بود  
 ز تیری کینه لبست محمل بران  
 یکی را بپسند نگرش زبان  
 سده است نمی بود جان از آذر  
 سرانگشتت جهرت بدندان گزید

ازین واقعه ماند حسین بجای  
 سپایش نیز بخت پر حقه  
 عسائی فرس برجا نر نه کشید  
 همان شهنوازین تاجور  
 گزارد از آب در ز راه  
 ندو دطاف صفت از حقیقت  
 به همراه شهنشاه نامور  
 که بر جانب راه مستوح بود  
 ره رفتن در شان گشت بند  
 نه یاری پرخاص نه قاضی دان  
 کسے مانده کس گشته کس بقده  
 شهنشاه بسم در قفایش رسید  
 یکے زخم در کتف دیدم سر  
 بر دانی داشت خود را نگاه  
 لب و باز و از آنم ای بسنگی  
 بر رفتند بر قره نانی دیگر  
 گفتند چتر اری آن راه زود  
 همان بادشاه ماند اندر مشرف

که آن قره بوده چهار کین  
 قصم جهان قره شد در علاج  
 که بالقره خویش آنجا نوشت  
 ز مستوح از دشمن شده راه بند  
 بکنم ترا این سخنیا به پیش  
 در بزوی آخر پشیمان بود  
 که اکنون هم پشیمان نیم  
 کسے پر پر چه آیدش بر سرم  
 مانده بستم بر سرم بزود

نمانده ز دیوار بحسیرین  
 شده دور از مستوح تاج  
 زین سید گشته ز جان مشت  
 یعنی از شهنشاه بسم گزند  
 مکن نزد خوبی را اندازه پیش  
 که با چشم خود کرده ز چشم در آن بود  
 که با چشم پشیمان  
 عن این کتف خود را بکس بستم  
 در میر سن بست جانم جور

بچه خود بر در شکران باشاه	به پیر امن خویش دلجواری
که گفتن جهان بود کردن جهان	بگردن جهان لشکرش بگنجان
به پیر امن خویش دلجو کرد	زد دلجواری بگردن همه خاک کرد
نشند با لشکر اندر بیان	بدر با پسر شاه کاک امان
که کردند دلجواری سوراخیا	پراز مردمان خانم کافیا
بیت گرم کردند بازار جنگ	سپاهان پرخاش بیکار جنگ
بهرش چون ازین حال آگاه شد	بیاری نشان <u>صاف</u> راه شد
شبانگاه دامن صحرای برید	بگسار آبی جهان آیدید
چو جنگ ننگ زدش در مشرب	برفتند در بارگاه زشت خوب

چو شهباز بقیون ز جابر پرید	بجانش گلدغ سباه آردید
چو صفائی فیروز مد دم شد	شکار شب آینه گشته کوم شد
شهنشاه بنشسته بر تخت بر	نشسته دلبران بر آریته زد
گیتے در طبع جام منی نوش کرد	گیتے جدول از اموش کرد
گوارند منی جیس آراستند	که افغان او از خد خواستند
گشتند بر کس بنام منم	بفرود چه خوابیم دین بهرام
گشتند گران جنلی به مال	بهن رت انجام جنگ از دو حال
که آفریدین گیتے بر فریب	نسه در نزد و نش در نشیب
گیتے سر بر آرد بچو بهین	گیتے سرگون منی قدر زمین

بیایند بر کس ازین جوهر ارم گور  
 یکے خشت ز روان سخی خشت گور  
 که در خنگ بر کس این چرخ پیر  
 یکے رو به گرد یکے پیچو شیر  
 درین حرف بودند ناله خروس  
 بالید آمد صدای ز کوس  
 شراب سید ز ایشان بر پرید  
 پر بال بکشود باز سفید  
 سخاوتی سخاوت رسیدهش به بوم  
 بنیان گشت در پرده آن بوم شوم  
 چو خنگ خفت بشر ز داز کوسار  
 زمین از شفق گشت چون آواز لاله زار  
 لغز نمود بر حاجبان مشیر یار  
 که سازیم با در شکان کارزار  
 به امر شمشاه تاج گلین  
 دایر آن همه رخس گردن زمین  
 بلون تنگ اسپان گشت  
 بی خنگ از بهر ناموس گشت

لغز خود تا طبع خفتش زدند  
 هر بار که نانی خفتش زدند  
 که بودند آن در شکان در قبل  
 شمشه روان شد موی آن خیزل  
 که خاک همان بیان بار شد  
 در آن قرنه بال شوره بال پناه  
 شمشاه گفتش که ای در همان  
 بگریه این قرنه را در زمان  
 بر آن کس که رخ نماند زین روزگار  
 کنم پیش رو هر غمی از سیاه  
 با هر شمشه بیک باره گشت  
 رسیدند در فرزند از چهره گشت  
 چنان خدایا از دردن شد پدید  
 بدود کمان کس خفت را ندید  
 که چندین کس از لغز شمشه یار  
 شده خسته گشت در کارزار  
 ز کوسار آمد ترش هم زود  
 در ایامی مشبه کمین کردن بود



اگر نه بر آن شده برش جنگ کرد	ذنی انزرون رفتن آنگ کرد
بجی جنگ کردند آن در شکان	نه هیچ طرف بود در دشت شان
لنگر خود در شهنشاه جنگ	که آرد آن سه نهانرا بچنگ
بیامد کجی مرز از بارگاه	به خرد یک شایسته جم کرده
که اینک جهان بی بی بگیان	ز قلعه در او خون بیامد روان
بر غنای پرده در انداخته	دو سه کس به همراه او تا غنچه
کنز گریز خانه بی زار زار	چنین گفت بادیده اشکبار
بگریش به آن شهنشاه جهان	نه این بود عهد وفای ستهان
که ای شهیارا خدا یا در دست	بگردون رساند سره افشامت

که اقبال بخت تو پاشنده باد	فک ببردت کهنترین بنده باد
مکن گوش قول حشر پیشگان	فک با باهر به اندیشم گمان
کسی را چو نر داشته پیود نیست	ز بهرودیت فهم خوش نود نیست
توانا کرده بودی چنین را دیده	شیر لیان چو خوشند در زاویه
مکن حورمان مرا خاکدان	که آخر این کار بانی زبان
نیز آن خولش لبه آزار نیست	که آزار بودن نه بهزار نیست
در گشتی اینچنین رشته را	لبسوزی زراعات خود گشته را
در دشمنان تو کردند شاد	که خون تو آخر بگردنت باد
شهنشاه چو این حرمها کرد گوش	بیا سپوش آن پل بر خورش

مندان فراسر کشیدش ز جگ

که بی بی به نبرد پور رفته بود

که شایع بیروت جانی تو باد

کنون زوت مدد خواهی ماست

که مالک ایان نراز راه برده بود

که تیزی تندی شمار و عیبت

توئی شهر یار به تدبیر داری

در شتی نشاید بود سر کشی

تو نر می کنش خوسم چون سر گشت

بیاد سونی بارگه بید زنگ

سخنپاش آورد از ایاتی زود

سسر کشان زیر پای تو باد

که بی عقل از تنبه گامی ماست

کنون گر پیشیان آرد چه سود

پشیمان شدن لید کاری عیبت

مکن تند خوئی ز بیهی خدای

که از تنگ آیین خدایت

علاج کش کف آب بر آفتشت

نه نم گشته شان ترا مرد نیست

سخنپاشی شایسته آب دار

بختش به آن بی بی بیگمان

بگوش که ملک شاد دیگرست

هر آن چیز خورد دست بابائی

که هر چیز بگردد آن در من

که که که آفتند خوشوستان

دوسته بار خوشوستان گشته هم

نماند ندر زنده در ایجا گشته

بکتاب تو مدار غرض به طبیعت  
ترا این غرضهای باطل ز حقیقت

که مستوح را داده ثم با تو من  
چهل سال بودی صدی وطن

چو بیانی ز شایسته نامور  
شنید این سخن برد روی پرور

سخنهای جو شنید آن بادشاه  
گفتنایی بود از من گناه

ز حقیقت سرگشته رخساره گرم  
نه بینم بنی روی او را ز مهرم

سپاس آتشی صدمت هر جا خویش  
که هر کس رو پیشم بخواوی خویش

بپند بوم از بس سخنهای گوی  
بزر بر منم آخر همه ای گوی

چو شنید بیای سخنهای بند  
لسوی شنید شاه آورد باز

عجب بیانی قابل خوش ملام  
دو شیران جفتی برده رگم

دو شایسته‌ها چو میل دمان  
مهم آتشی دادش ادبی گمان

ترا اینچنین کار آید ز دست  
که بودش بکنی حاضر حق پرست

بیان زمان بود از سنگار  
بزر بر طاعت بر سر نگار

بیان شده نواز میل ناچور  
از آن زخم شد اندکی تازه تر

که ملک امان نیز مجروح بود  
که چون تازگی یافت روی خود

که شاهین بر فتنه بر سر دیار  
بکنی شده نواز و بکنی شمشیر

بقتضی بر جای خود سرگروه  
بفیع به غیر درونی با شکره

بمساقی راحت جان من  
برده منی که او بدست در مان من

که دم دو اساز همچون طنب  
که ره طنی او در فرزندش

دانشان شتر هم رحلت مؤمن بادشاه و رفتن  
 شیر یار پدیدگار مالک امان و پانعی شدن  
 خان دوران و باز آمدن شیر یار از راه پلک خند و کوشن  
 پیل سبک پای پر اوراک او

بجا داستان دیگر سر کفتم  
 چو در روز خیمه زنت آن بادشاه  
 نهاد دیگر ملک او را بر دست  
 همه خلق را شاه کشتن رفت  
 بدلی بیگانه از آنکه جای همه  
 لب خشف نامان از دستم کفتم  
 چو بدشت در هم لبی بیانا  
 بقهر لفظ گشت چون دیو صفت  
 بمانند مردم از دور سلطنت  
 جری

آنگاه بچشم قضا رخت بست  
 خبر چون بمالک امان در رسید  
 رساند این خبر را بر شهر یار  
 با تمام نشستند تا چند روز  
 که مالک امان را پروردگارش  
 آنگاه مالک امان همان داد را  
 پیش حیدر الخلیف تدبیر رانی  
 که خود هم برورد غنیتی داشتند  
 کشتند آن کس پویان را  
 بجان کشتن قلمم گرد بر بست  
 که شد بادشاه از جهان ناپدید  
 که شد سوزد بجایی نهی آشکار  
 جواز مرگ آن شاه گیتی فرود  
 بردش و در ششم را خیر یاد داشت  
 نشستند راضی برش را بر این  
 بیاورد در ارباب شهر رانی  
 برش را سبک و نظم بگذاشتند  
 کشتادند آخر پروبال را

که داراب شهبه داشت دو در آن یکتای دوم فیروز شهبه دوسران  
 برش چون بیک تلمه خوشحال بود پسر در حصار دپیمال بود  
 به آنها بیه خلق آشتند جمع چو پروانه سرگشت برگردش  
 که نظراب برفت جانی پدر بجان ملک یویال را سر لبر  
 چو از غرض تا در شلم خردمان برفتند در پیش ایشان روان  
 که ملک امان یافت زو آگهی که شد کاشه دور شامی تهمی  
 فرستاد کسر ابر شهبه یار که شد گامین از دشمنان خارزار  
 تو در یاب آرا که در مانده شیم که در کعبه غم کوش و اندوه شیم  
 بدر مانده گان دستگیری نکومت و گرنه بشامی است هرگونه دوست

شهبه شاه شکر منی ساز کرد سوتی در شلم زود پرواز کرد  
 ز مستوح ملک امان سر کشید سوتی دشمنان زود شکر کشید  
 رسیدند در غفران دوسران که در در شلم بود رفتن گران  
 در الحاشی چون نصف شب گذشت یکتای سر در ره آمد از کوه دشت  
 که شاه ملک پاشی بپند تو باد سر دشمنان در کعبه تو باد  
 که آن خان دوران پیمان گسل برادر ترا کرد آخر خیل  
 پیاد در خان بیاد بجای هم خلق استفاده پیشش بمان  
 گویند این ملکها آن ماست بیخی خلقی مردم این زمان ماست  
 زنده جدید سوار از بدخشان ماست بگویند غیب باشد نکوست

گرفتم این ملکه سربسته  
 شنیده چو زین حال آگاه شد  
 که عاقل امان را میان جانشان  
 به پایان کوب آمد آن شهریار  
 نه استاد از آنهاروان گفت زود  
 میان شد نواز میان سر بلند  
 شخصی بیک تیره زرد بارگاه  
 چه آن شکر ناجوان در شفوت  
 میان حشاد ایشان بجز غم نه شد

چه چتر در بیان چه کوب خذر  
 همانم بفرم سدره شد  
 شبان شب روانگشت منزل براند  
 همه لشکر خویش کرد استوار  
 که در کعبه امرت آمد فرود  
 بیکدم رسیدند دوار چنبد  
 که خوان او هم دیگر جابگاه  
 چه خان بهادر بگه در سکوت  
 زین دگری بود آن هم نه شد

چو دیدند اهل شفوت سربسته  
 بخان بهادر بگردند عرض  
 که اینجانی تنگ است خوار گفت  
 که لشکر امرت بکنج مدین  
 اگر خب سوارید جانش فرار  
 تو قول بهادرش پند استیقت  
 در شاهان شامند آنها دو شاه  
 چو بیک گفتار بین ست راحت  
 که آن لشکر تا جان گشته بیدش

نه شده مدعا کاره شد دیگر  
 کزین جانی رفتن تراست فرض  
 نه که ماندی چنین بجز آن نیست  
 میان مردمان غم بکنج کس  
 تو در خانه دشمنان کج  
 کزین میشود خفت با او  
 دیگر خلق عالم بیک نگاه  
 که خان بهادر هم از جانی خاص  
 شبان شب برفته از جانی اول

به آهت بودش کجی وادی

همان شب در آنجا زده بارگاه

سواران بهیدان کشیدند صرف

ز کهنه رتاد شت دیوار کرد

چی جنگ استاده گفته بلان

چو فردا بر آمد بلند آفتاب

بر یوز شکر دران دشت کوه

شهنشاه علی مژم شاه گرد

بفرمود در خشان همه زین کشید

که بودند این تاجبان در شوت

که آنجائی بودش نیجی جانی تنگ

نور او ز آفتون بهاره نمود

کون دیره گان هر کس و الفید

بران سان بر انگیز مشغله

خاتم بی زان گزیده گان

بر عتاد کسرا شهنشاه باز

بیا کشید ارمان بجنش بر دست

رفتم مانا که ساریم جنگ

بسیای جلود هر سکوت

نه جانی شوم اسپ نه خالی جنگ

که آورد آن لشکر آنجا فرود

من تاجبان زه تماشا کشید

که تاد در بد خشان فتد ز لرل

که در روز جنگند با مانده گان

بر کسر بلند بر شهنشاه

در گزیده بیستی اختیار شت

که یا فتح یا بیم یا گورتنگ

چنین گفت شبانه چهره دامت	بر پشت زمین لگاد رشت
چه دور و میان چه چتر اربان	شدندش بهم در پی آوردان
رسیدند تا کبک آن رزمگاه	شش شاه مگرد آنجا نگاه
گرفته جان مردمان و بسیار	زمین سنگ رخ و هم پر زخار
ششگاه نداد کرد از رود باد	با ستاد و زمره آن کوهسار
(لفزان آن شاه ملک خذر	بدل بیک رفتن بکوهسار)
که یکی گوزن گاه بدوش برده	گرفت آن سگوه را با گروه
(گرفتند آن کوه را سمرسیر	بدل بیک آن مردمان خذر)
که ششید سولان ملک بخش	بمیدان کشیدند صفها بخش

بهم شمسوار و هم نام در	بهم سفینه دارد و تاجور
ششگاه در آن کوه شی مگرد	دو سه مرد خوار است و اورد
لبنه خود بر کوه بی بر شود	دل بیک آن کوه بر ر شود
(شمار بکشید بدل بیک را	(سواران بنام همه تا جیک را)
با مهر شش شاه و الا کبر	برفتند مردمان پر خوار
بران پشتون و بسیار بلند	که بودند آن بو در میان آنی
بهمی سنگباران ز بلای کوه	بهمی تیر باران شده بر او
بران کوه چشپین از غل دور	چو در ششگاه میگذرد
نه از آدمی آیدش آن خیال	پرفه در اینجا پریدن بحال



باقبال شاه جهان ورشتاب  
گذشتن ازان کوه چون بیستون  
بدل بربک میلرد جان بازی  
همان سنگ تیرش نه شد کارگر  
چو تیر لغنی بیسدا خستند  
سختی ز گردان چو این کار دید  
سواران هم بر کشیدند تیغ  
ده اندازد اچنان بران بادگاه  
چو این کار دیدند بگریختند

چو کادوس طیران بیال عقاب  
مگر خضر اینجا شده رهنمون  
بران دشمنان سنگ انوازی  
یلان بر کشیدند ازان کوه مهر  
بدل بربک را سزگون ساختند  
لغز بود تیغ از میان بر کشید  
شد از تیر لاله باران چو تیغ  
که بودند اینجا بد شستی سپاه  
بام بلاد در نیا میخستند

به خان ببادر صد خان گرد  
گریزان بهر سو چنان شدن بیب  
بدل بربک را دو برادر بودند  
خرفتن همان بود کشتن همان  
همان ترک تا بقیست را سر بر سر  
گشتند سید سواران البر  
خان ببادر شیه تیغ بخش  
همی رسید همان امپ ماند  
ان خان دوران بیچاره گرد

رسید از وز غم تیری بخورد  
کسی در فراز و کتی در لوب  
گرفتار در دست گردان شد  
بهرمان شایسته کامران  
گرفته همه را بریدند سر  
همان امپ زین نیزان کی اندر  
همی بر دشمنان می تادیب بخش  
پیاده از انجانی تنها ماند  
لبسوی شفت در دست پناه فرود

پایه آرد گشت کئی شهر بار	که خان بادر بجان دست زار
بجز حانی کورا بدست آوریم	بچه مکتبها بی گزندش خودیم
شاه گشتا نخواستیم چنین	که دنیا دست گاهی چنان که چنین
مرا شنگ ناموس آمد بدست	همی زنده باشد پیر جا که بدست
سینه فرود آمدش در شرف	همی خان درون شده در سبکوه
که ناله بیاید خیم کرده پیش	بنداد است لته بر روی خویش <b>چختیرا</b>
که نتواند نفس دید روی شما	بدنیشان رسیده هم سوئی شما
کوفت ابرویم خانه بر روی	رحمت نموده مرا گفتگوی
سپرده مهری بد که باشد فرد	از آن رو فکند بیم لته برو

به پیش شما عذر خواه اعدم	گناه گارم پر گناه اعدم
بیان شده نازین تاجدار	بسته عذر میخواست از شهر بار
شاه گشتا گفتا که من باره	بگفتم که زینما نیاید وفا
که بیار این کار که کرده اند	شرفوت را بد بگردان کرده اند
که من باره این سخن گفته ام	بلوش تو همچون بر سینه ام
تو باور نکردی سخنی من	گفتمت بدین وقت هر زانی من
که دروازه قلعه مهر باد بدست	بخون جگر باز کردم بدست
نه موکلند او را بود اعتبار	نه از روی مردم بود شهر مدار
چو بدست شد نهاد پیمان شکست	تردنت این همه ملک مردم زد دست

که این ملک را باز بروی دسیم	بجان داغ نم بردل خود نهیم
چون سر کشیدم باوج فلک	کشیدی فردا منم را به تک
گیا رفته بودم بنگ کیان	کشیدی که چندی در در شلم دشمنان
به گلگت یعنی رفعتی زود زود	در اینجا بیشتر بر میاور سخن
اخرین کنون هر چه خواهی خسر ایکن	ازین بیشتر بر میاور سخن
ازین پس تو خان دوران تو	که آخر شود درد بر جان تو
که من پیشتر گفته ام این سخن	گویند مردم درین آن سخن
ازین پس بروی کنز شما همیشه	که با الله شیخ از شما گیر مش
چو این گفتی تا به پایان میرد	بجان ملک را با برادر سپرد

بفرمود شاهنشاه کما سران	که ارند در پیش
به پیش آوردند نوز نهایی	که او بود یک روزن بدو
بفرمود حجام را شهنیار	ببر گوش بینی بروی سپار
چو حجام گوشش برین گرفت	بجان مردمانه کشیدن گرفت
بگفتا برو زود بر شاه خویش	بند بینی گو شها را به پیش
بجان مردمان بدخشان گرفت	ز خرمهای خود دست است
ششبه ز ملک خدای گنج کرد	ببخ خویشان سوی مستح کرد
از اینجاستنشان ملک امان	برفتند در سفر بر در سران
چو دیدن له بنا کرده اند	بهم دست بر تیغها بر

شده در بنمون اندر انجا نگاه

گرفته همه ملک ملک امان

نشستند با حشمت عیسیز جاہ

که اندازم از خرمی قرعنه

که گیرد میان خضر لویالی را

که کراخی از شد شب انبیا

که خان بهادر به فیروز شاه

بخود جمع کرده همه مردمان

در شاهان در انجا زده بارگاه

بیا ساقیاده بمن خبر عنه

بنام شهنشه ز نیم فال را

به سر کرد شهنشاه تاج ارباب

داستان لوازدم جنگ کردن شهباز  
پادشاه پرش در گذشت شهباز و  
گسختن او در حصار دسباز

کینه داستان کین تو کنم

گذشته سخنیدنی چتر اریان

مردم از کفن آن طرف سوی خضر

بجیرون شهنشاه ملک امان

مرد پریش شاهان کی آمده

بر بزم چون شیخ بر تو کنم

منهان گشته بودند کرم میان

که سازم سخن رعایت چو خضر

نقله درون جمله امردمان

همه مردم ملک باغی شده

که رغبت بر ارباب شده داشته

از آن روی نغم بدی گامش

برش حال خود را انداخته بود

ز دل بوش عقل از سرش جبهه بود

میان میان خلق دیوانه وار

بود اشکالیک بیگانه وار

پلی بر که تنها شد از جنس خویش

چنین آید از طغیر حسیان به پیش

شهباز گفتمش بجایک امان

که مغافل نباید نوشت این زمان

که مردم به آنها بیست میگویند

ز شایه داراب شده خستند

یکه فخر آمد شبی در دلم

که بکشاید این طغره مشتمکم

که خوراک این مردمان چنین

بیم هیچ کرده نهفته بیرون

بسوزیم خوراک به ناهیا

نمانیم برگ که در دنیا

چنان بایدش کرد ویرانه طغر

که تعمیر نتواندش کرد خضر

بس انگاه مایان بگردیم باز

نماند آنجا بدین عیش ناز

یکه فنگ سازم دران بین دشت

برش را از آن ره کفم بارگشت

تو بنشین در اینجا به آرام دل

من دشمنانم شویم مشغول

که خاک امان گفت ای شهریار

بیت چون تو هر اعلیاسار

یکه طرف دارم بگویم میان

بیت هر اهلان شهریان

چون گریه بوی تو آید بر من

بکش دیگرانرا و او را بخش

بگره جای پدر همیشه روی او

اگر چه بود بر خیزد پشت رو

بگردن شما نرا زین بازگن

بنا ساز واران دیگر ساز کن

که آغوش از اینجا می خوانی رود

چونند ملک ایران پریشا شوند

بیا مشیم حایان جهان شاه رود

ز ایران قلعه بر آوریم دور

چو این ملک خالی شد از هر دمان

کشاده شود کاری گمان

چو خاک انان این سخن گوشت کرد

ز جام غسل شربی نوش کرد

گفتا که ای شهر یاری جهان

نزاده چو تو هیچ کسی از شهران

بهم از روی می خور خنده باد

به اندیش پیش پیش تو مشر منده باد

که تریبیر چون تو ندانند کسی

تو یک فیلسوف زهای لبس

هرایم همی رای اند پسند

بفرمائی ای شاه نیک او بزند

که سوزند این ملک را هر کس

ازین جای دشمن مود در بدر

بفر خود تا آتش افروختند

دو سه روز آن ملک را سوختند

نه کسی بدیدند <sup>چارا</sup> نه کسی

نه یلخانان هاندش همه شد تلف

بدینگونه آن عتکها شد شراب

چو عهد سیادوش افرام باب

دیگر روز مرد بیامد ز راه

تهیانی سخن گفت در گوش شاه

که خاصا برش آواز است توت

پی خفت از بای بر خاست توت

بیارای خان بهادر به زلف

بباید آید دستگیر چو خنجر

جان خنجر و زلف دیگران

آرد بخود گشته اینجا روان

چو خان بهادر چه نیر و شاه

به بسین روندش از اینجا بگناه

تعلیم بیاید برش کونوال

که امشب کشاده ست چون بوم بار

شیشه زگفتار او گشت تیز	که احشوب بر انگیزش دستخیز
لین گیرم یک شب چون کنم	که آدازه بر چرخ گردن کنم
لش سبالت امان شمشاه	تو بنشین ندیان در بارگاه
روم من بدشت شهبال زود	که آید برش اندازن ره فرود
بیش غلب ما ز هم در آن بدشت	برش را از آن ره کنم بارگشت
تو بنشین در انجابه آدم دل	من دشمنان مردم مشتعل
که عاقل امان گفت ای شهبال	کسی نیت چون تو مرا سگسار
بلیه عرض دارم بگویم بیان	که بیست در آن مردان
همی که بدست تو آید برش	بکش دیگران را و در کفش

بغیتم که جانم پرینمش روی او	اگر بود بدخوشت رو
مرد شکانرا زن باز کن	بنام ازوران دیگر ساز کن
برش را که یانی بگوش بوب	که دانا شود خسر از قرب چوب
رو آورده نادانی او را بوش	که با ضرب مرگ نیامد بهوش
بهر عاقبت چنان گشته زرق	که از کبر ساحل در غیبت فرق
بهاز چو کس دشمن دوست را	کشیدن بدست از تنش پرست
بنازد دوستان سب او را خبر	از دشمنان سب او را خبر
بباز ز حال خود آنگاه نیت	بهر انجام او بر تنک چاه نیت
بمرگ خود اندیشه	بکس خسر سب سب در سب

نزداد <sup>بسیار</sup> زهرگ خود اندیشم  
 یک خرم صفت صفت در پیشم  
 با هم زهرگ خود آگاه بود  
 یعنی پاتی نه نهید اگر چه بود  
 که حرف صفت جانرا نگه داشتن  
 تن خود بچاچی نه نگه داشتن  
 بر آنکه نوارد زهردن خبر  
 بود کساد او از بهیم <sup>بسیار</sup>  
 ز ارضی اگر آید شش سردی  
 یعنی آید از خرم آینه سردی  
 ششند به زهرت خوشیانی شد  
 از اینجا بسوی شش چال شد  
 بر فتنه شد که شب تیره گشت  
 از اینجا موافق پیاده در آن پس رفت  
 فرود آید از سر لیزت زین  
 بنشین سناها زده بر زمین  
 نشسته با پانی از شب گذشت  
 که ناگه رسیدند لشکر بدشت

شش شاه حبه امیران بهم  
 بختند از جا دلیران بهم  
 کشیدند شمشیر از نیام  
 رسیدند بر در شکان خاص را  
 دلیران رسیدند از هر طرف  
 بجهت تیغ بندی گرفته بلف  
 بیان شاه در میان بجاند  
 نوزم شش شاه حیران بجاند  
 برش هم بلخی بود نام آوری  
 نبودش به قیاس او دیگر  
 چهارز تو انا بلخی نام در  
 که دور بود بر جان یک مشهور  
 برفب کرده خوب کار  
 بر آورده نام خودش باور  
 همچون تن زور مزی کرد  
 دلیر و تو انا با دست برد  
 کس او را نیاورده از پیش زین  
 بیادورده کس پشت او بر زمین



بنی این سخن قول پیغمبر است

شهبون گردان چنان قرون

ز خون دلیران بیان بین دشت

چنان خبب برگزین باشد بدست

شهنشاه گفتش بیانگ بلند

پرو آواز شاه جهان را شنود

دران شیره شب از شهبال رفت

دلیران بدین حال او تاختند

که آن قلم بهت بالای ده

که احمق هر جا دل او در تربت

که دشت شهبال شد بر زخون

سرمه حوض گلزار گشت

که خونهاروان گشت چون آب نهر

بوش را بگیرد اندر کشفه

گیزان ازان روزگم رفت زود

نیاسود تا در دهبیال رفت

ورادر دهبیال رفت افراختند

درونش پیکران با گروه

برش اندران قلع شد قلع بند

لبیدی شهنشاه شادان لغفر

که مالک امان شاه با عسره جابه

شهنشاه رادست لوستی محمود

که خورشید جابه تنگ منظره

بیم دشمنان تو تا چو باد

نزد لکها دروئی زمین پات باد

که رحمت بهادرت بهم بر پرد

شهنشاه گفتش به مالک امان

دلیران در انجائی حیران بجاند

که گویا بجیوان رسیدش چو خنفر

بذیره بیرون آمد از بارگاه

لست آفرین کرد او را ستود

نمیک جهان سوره را نوا سهر

بمد دوستان از تو خوشنود باد

به چشمان ایشان خوش خان آباد

نمراده چو تو بکن از دگر

دیوارح دلیران تو نیم بیان

نشسته با بیدگی در صلاح  
 همیشه بودش به تدبیرانی  
 که بیستم اینها همه قلعه بند  
 نه خوراک مانده نه گاه غلف  
 دو سه روزه از است آبادی  
 که آخر این کار خواهی روز  
 نیکبخت آید در اینجای تنگ  
 بیایم بیاید روان  
 ندانی که گشتی تباخی شود

که تدبیر باشد مبهان مباح  
 گفتش که خواهم رفتن زجای  
 اللهم عاجز و خوار و شرمند  
 درون بدون ملک گشته توت  
 چنان می نشیند در وادی  
 به یسین پویان راهی شوند  
 که بی استغاثی شودی درنگ  
 همین ملک آن گشتن توان  
 بهمان آهنگش تیغ ضای شود

مضامین جنگی چو بریزند بر  
 تا دشمنان را بود اترناق  
 دو دشمن بیکجا سر انجام نیست  
 دو شاهان چو این صلح کردند ساز  
 بچنان منزهگان فرصتی یافتند  
 بیاسمانی امشب صبحی بده  
 بیارای این بزم زندان دار

ببین شود تیر ساز از پرش پره در  
 ز تونیش مشرب نگردد مذاق  
 بچسب آب آتش هم رام نیست  
 سوزی خائنه خویش گشتند باز  
 بر رفتند اینجای بر نمانند  
 بدل سرده گمان تازه روحی بده  
 که در رقص ایتم مستان دار

داستان بستم رفتن شهریار به سوی قلک و گشتن  
 و پیمان و گشتن مالک آمان پیروز شاه دوم  
 صحر نمودن آن ملک را

ششده جهان چون سکنه گوت  
 بعضی به تدبیر فرنگی رای  
 بر مسند تخت شاهی نشست  
 و ای شام دیگر سحر دیگر است  
 نه از تنم دشمن زمین پاک شد  
 که در آب شده بود در در شلم

به نیروی رویم از درگت  
 بر انداختش دشمنان را ز جای  
 در آورده ملک جهان را بر دست  
 چنین رسم این چهره نیور فرست  
 نه ز هرگز آئینده تریاق شد  
 نگردد بد تنم بدانیش کم

نه ملک خورده گمان پدروزان دیار  
 چو دیدند او را و دریا فتند  
 نهادند در پیش او نوکری  
 چو شد نامه او تنی از غسل  
 بیک مکتب ماند بیچاره و  
 فرستاد هر وی بی ملک آمان  
 کزین نه سرانگ نه نام ماخذ  
 نیای اگر زود ای سر راه  
 شاه رفت بیایان برید

که بودند همه خوار و  
 بقتل برش همه روزا  
 گرفتند بر خود دیگر  
 پریدند از غم گسور و حال  
 سپید بود پیمان نیم  
 که در یاب دارا ز غم و حال  
 میان من مرگ و حال  
 شود حالتم از دست و حال  
 بک توج یک ساعتی

چاکب ایمان گدازت حال محک

که ماکسان آن شینه تاجدار

که بیستی تو شاه مراد پنهانی

ترا بخت اقبال با شد بلند

شندرم محک را بحال تواد

بهر دوستان گشته اهل نفاق

نه کس بخدم او نه کس غمگسار

گرفتند پویان مضرب را

به پیشین نعت سبت دوم جوان

که شدتگ حاش رود رنگ

فرستاد کسیر امیر شهر یار

نه بردارم از جانی خود بتو پائی

که شاه جانی بهم فتح مند

نماند دست جانی نه ماند دست راه

بیک قلعه ماند دست تنها و طاق

ز قوم خودش دور گردیده خار

همان در شکن دوم دلب را

بر وجه گشته بلان کوان

به سید دبیحال میروز شاه

بیک جا پور هم دیگر جا پسر

پور در روشن به راه بند

چنان راه بگرفته میروز شاه

اگر دیر تر دشمن ایستاد

بشنیده چه بشنید شدی بچاقاب

سینه کوب ضرب  
پایان کوب به بالای کوب

دور و لسیان چه جنبه ایران

بشدت بمرآه ماه

گرفته رنگ با و تنگی راه

در پیش بند گشته نه از هم خبر

سیر در دبیحال گشته ترشد

که برنده را بر سوا نیست راه

تجانا ایاز ملک ناه بدست

فرستاد مردم بهر سو شتاب

بیا شنید لشکر ز سردان خوب

ز ملک خدر تا به او بریان

که گشته روی کار بد خواه ما

شششنبه روان گشت اندر شتاب

زود دروس عجز از ملک خذر

که اخوان به او کینه تا داشتند

نه بودند راضی ز بهود او

سنت شاه بی خسرو تاج در

که در آن بارها از پیران بود

همسیر نه منزل بگفتن سپاه

گذشته ز خضر شال روت

شنته کاره مان با سپاه

که تا سازدش دشمنان را حیراب

نیاید کسی لشکر از بوم بر

بدان خم نهائی حسد کا شنند

زبانای بجهتد بر بود او

تو مثل بچیکد بر دادگر

چه پرواز رشک درودان بود

نیامود یک ساعتی هم براه

به ننگدیک دشت و بیجان روت

دوران دشتت بودند شتابا لپاه

که خان ببادر بیاعد دوان

خبر تا می یابین بویان گشت

که سد و بیجان فیرد شاه

نه از من خبر بر بود میرسد

از فلکها و تنگی راست بند

شنته ز خان براد و چیان

بگفتا نم فخرم شاه بی

که ایشب درین دشت دیدم خواب

از ازم از جایی داراب را

خبر یافته پیش آن خسران

ز دل روش و بیجان گشت

گرفتیم سمن بند کرد دست راه

خبر من از دنیا خبر بر بود

به گوید از برف است در آن

خبر و شنیدیم سمن دست

کجا پائی دارد بچن این محل

کنیم خبر این دشمنان را

گشودم فیرد دست را

نشانیم خاک اعزازیه گاه  
 خسر پوره گمانرا دهم وقت تاج  
 بر نغز آخر دران رزم گاه  
 چو دیدند کوسه باد سرف آمد  
 سر اسم چنان کوه بگرند سرف  
 کجی راه از حوی با رگب نو  
 بران راه مارکب بتخان سیم  
 چو ز بود خانه شگان کشف  
 بستنانه بپوشیده بر در شاه

برش را به پوهال سازیم شاه  
 ز کجوت گفگت ستانیم خراج  
 شهنشاه امان با سپاه  
 کم نتوان گزشتن انوی گز  
 با پایش پنج بسته دریا شرف  
 شده دشمن از دست ترید  
 درون پر ز مردان دیوانیم  
 دو مرد مرد جنگی درو بر جنگ  
 ز سوراخ بیکرد شکر شاه

شهنشاه آن کار دشوار دید  
 بکلی شیر مهوری چو درستان سام  
 شده آزوده بهر روز دنگ  
 لفرمود او را شهنشاه  
 از دریا گذران برون آن طرف  
 لبرهان شانه شب پاک  
 بر اینجا رسیدش که فرموده بود  
 نه ستاده بودند مردان چند  
 کک از ایشان شنای نمود

نبوی دلیران خود بگریه  
 بکلی سرخ رو تاک اژدر بنام  
 چو رو باه بودش بگفتش پلنگ  
 که این کار شکل شود از تو حل  
 بیاور جان جایی تنگ کف  
 بجی بزنند مالک اژدر چو پاد  
 میان راه بگرفت مردم نه بود  
 برین سوی کان راه سازند  
 میان راه تنگ بگرفت رود

چو دیدند این کادخ و دشمنان

ز ره بازگشتند بگریختند

که ماک چه لغره بر کشید

چو این کادخ دید خیر و شاه

در لبه بر دشمنان گشت باز

که دشمن به نزدیک پادشاه دور

به بین القلوب سپهر برین

همان راه دارا برش گردید

علی باد پادشاه خیر و شاه

که راه را گرفتند آن دشمنان

همه ناخن پایشان بریختند

به دنبال آسپه تیزی دید

که شد روز روشی پشمش سیاه

که گردید کوتاه عمر دراز

نه راه دید بود جز راه خود

که بیدم چنان گشت بیدم چنین

هم آورد سسر را به حیره ملند

نه نزدیک خود داشت اوراناه

بر آورد دپائی خود اندر کباب

سواران بدشت پیاده بکوه

همی پشت خود بر دپمال کرد

چو شاهان ز حال وی آگاه شدند

همه تیغ بر دست میدان کوان

یک گشت دار و یکی گشت گیر

دانشان گزینده شان تا خفتند

برش در میان راه کرا بند

کباب دارا بنده بر همه

ز دیش تا زبان دوانش شتاب

چو سو گزینان شده بر گروه

رخ خویشتن سوی پریان کرد

بدنبال او نیز در ره شدند

بدنبال آنها روان دوان

نه استاده آذره دار و گیر

خدا می خودش نه شناختند

گذشتن از ایوانی بودش گزین

بیش برش آمده در همه

خود آمد از صاحب فیروز شاه

گریزنده آن چون خبر یافتند

که ملک امان از قضا دور بود

گفتند که ای کجند در نژاد

همه مادرش سخت است سپهری

نه زیند به بدگوهران گفت تاج

دور مر ترا یک پیشینه نژاد

ترا چیت با کلا کار بار

یکه سپهری خوش دانست

پایه بکسار پیمو دراه

سپهری همه جمله بشقا هشد

فیروز شاه  
بغیر دژشده نهره بر کشید

ترا تبع کوبان جوش که داد

نژاد تو باشد ز بدگوهری

نه شاید که سنان از لک باج

که باشد ترا از کنز نژاد

که با سپهری ناکسان را چهار

همه سپهری نام در پیش دانست

که ملک امان گفت در ویش را

چو در ویش نزدیک نهر دژشده

که ملک امان دلیش دور رسید

سپهر بر سر آورد فیروز شاه

چنان جمله آورد او را بفرق

دیگر بار ز تبع تبعش شکست

همه سنان در آنست ملک امان

دیگر که ب دو کرد اسیر

هم پیش خود این کار دید

سپهری تیر به اندیش را

از دژ خشی تیر دل دور شد

یکه تبع تیر از میان بر کشید

همان سپهر را کرد به خود نجاه

که تبعش به دی فون گشت نوک

بهر قوه دی نمانش بوست

سپه پیش رسیدند اندر زمان

ببند گشتند بر نای پیر

سرو پا بر منه دور رسید



کاندیش گرفتند شاهان و در  
 دراب شه چون رسید این خبر  
 بر شرم ز قلم بردن آمدت  
 بدیدند غیر و زخم را بیک  
 بر بالین میان دوم را و نخرند  
 میان محترم شاه رفت بلند  
 بر تخت رویش بیت باد بود  
 بد بیتاب کردند دراب را  
 بر اسان گریان بزودی گرفت

به اعزاز مادی کلامین و در  
 که شد دودش پیش زین و غیر  
 به آنها کی ره نمون آمدست  
 چو هر دار بر تافتن ری بنجاک  
 بر بالای پالمین همه راه بند  
 نلفست بر هر چه گردون کند  
 که آواز کوسس و صد در هم  
 بقلم همه شاه مفراب را  
 می آب دیده ز شرمان بر ریخت

بر راه انبیار با سوک درد  
 که مفراب شه در حصار همه  
 میان همه پویان با او هم  
 شهنشاه با فتح اقبال مند  
 پس از چند روزی در اناب رفت  
 سپردند مفراب را با برش  
 سپردن میان بود کشتن میان  
 گرفتند با عیش بزم شمار  
 تمام بداراب شه یار بود

بسوی بن خشان قدم رفت کرد  
 نشسته لغزبان داراب شه  
 که بسیار بودند لشکر نه کم  
 در آورده فی الحال قلم بند  
 به پیش شهنشاه مفراب رفت  
 که ای بکش با نخواستی کشتن  
 شهنشاه شد سه شگفت روان  
 دو شانان زدنگش تا بار  
 ز مالک امان سخت بر بود

زیر پای یک قلعه بستانده بود

درو مردم خویش بنشاند بود

به پیر این او زده بارگاه

نشسته شامان بخمیل سپاه

که دستور کرم ملا یک نام

در آن قلعه بنشاند عالی مقام

در آنجا دو شامان عالم فروز

بشادی نشستند تا هیند روز

بره اینبار دوم جهان

مژگان شد در کف دشمنان

پوپیان به دند آن درم

چو ز اغان به بردند یک بوم

بزرگم فرمود ملک اغان

که از تن جدا کرد سرد زمان

سخت شاه بود در فرا سریر

بفرمود کارند پیدایشش دبیر

چو غنچه بنام بر شهر یار

به غنچه یک است در پیش از قهار

بفرمود بنویش یک نامه

به کلمات فرستم به بنیام

بگوشش سخنهای شایسته گفت

تو گویی همه در شهر اوست

دبیر از قلعه ان قلم بر گرفت

سخنهای او جمله در روز گرفت

که اول بنام جهان آفرین

خداوند جان روان آفرین

خداوند عشق طیب و نیک

که ز یاد با بوی همه نیک

چه که می دوی و قلم تا بفرش

بچه را بهر رنگ نوشتند در کف

بسی صافش کرده کون و کمان

بسی تا در از قدر بخشش کون و کمان

بگفتم عدم خلق موجود کرد

که تا بودیم او بود کرد

تا از پند بر اندک برد

کسی را بهی زنده در خاک برد

که در روز این گنبد اجود	در رفته هر دو بر قدر هر دو
بجهد هر کسی در مرتبه	گزاران لای مراد بدید
عزرا نامبر او فتح ظفر	گرفتم بر مکتبها شمشیر
که بر جای ز شاه خبرد	نگه دید روی من از شرم زرد
سهر دشمنان زدم بی	بماند وستان را نشانم بجای
هر ازانکه با پوشید نظیف	که او در دستک تا عهد او نرفید
چو رفیقیم که سر خشم	همه رفقه رنگ او ز رفیقیم
که با باد شه دوستی داریم	بجان تخم عهد وفا با شقیم
که خیر الله آن شاهانیم	ز دست که شد گشته دیدی چنان

همه ملک او را گرفتم بزور	نگفتم درین دهر غوغا و شور
که تا داشتیم پید با باد شاه	نشاندم بجهت جوج او را پناه
که روزی بجان باد شه رخت نصبت	بهم ملک ملک را شد نصبت
گر گفتند چون ملک بود دشمنان	چو دانند صفت و بفرمان دشمنان
که دوم جوان نه داراب ماند	نه نیروز شاه نه هم فراب ماند
همه ملک نشان باز آمد بر دست	کندن باز بر تخت یاسین نشست
من آن شهر یادم به نیرنگ زور	بهرم جهانرا به اورنگ شور
که این ملک پویان آن تو نصبت	درین قلعه دستوت از هر نصبت
سهر دمان را از انجانی زور	در آن زبان با شد نصبت بود

به گفالت کسب شکر چه قیاس

بر امیش کجوت استولرا

دیر این سخن چون به انجام برد

نفل و پیش بود تا مدد دید

چو کرم خبر شد درویش بخواند

رقم راز پیچیده گیترا کشاد

چو کرم میان نامه را خواند گفت

بگفتا چه هر چه گفت است واجب

سخنای همه آبدار است صاف

که در این شود ملکها تا حدس

بعوزند کور و مهر کورا

رقم مهر کرده بقاصد سپرد

به دروازه شاه گفالت رسید

به انرا در پیش نور بر مشاد

به دست بهان شاه کرم بود

چو کرم جوش زدیجان بسفت

که گوید که این حسر فهایش خلاصت

دلای زین ذلهائی نخواهم صاف

هر از شنیده خیانت

ز خاک این پود بارلی

هر ایم خداود به پویا است

کفان بسیارم به تا بنان

من شنیده هم فدایش تبار

نخاد من از نسیح از نوری

هی چشم دارم من از شتر یار

من بر لغار دیوار ککش است

هر دیدار روی و بیم

که تشریف بنیاد اینجا رود

کشیدم بسیار از آن

که آورده شد به کجا است

که آن قلعه بخش مجاک همان

هر ایم با بعد از می کار

که کار آن از نسیح از نوری

که ایوب گفت برای شکار

که ذهن جاودت می بنیده است

شب از در آرزوی دیم

چو باشد قدم رنج فرمایدش  
 گویم که در پیش خاک است  
 بفرمود که منم کنی بیسه را  
 برده بهره قاصد شمشیر یاد  
 در گنج هر روزی قاصد کشاد  
 بر آنقدر چون قادران زان دیار  
 جوانی میر بینام کرتیم بگفت  
 مدد بیک را میر برون کشید  
 مدد بیک با شکر خویشه رفت

من مرده را باز دنگ آیدش  
 همان خاک را دیده شدم تو بیامت  
 شناسائی با حق تو میرا  
 تو این مشرود را زود برهن بیاد  
 زود گوهر حال بسیار داد  
 رسیدند بر درگه شمشیر یار  
 ششده از انکار چون گل شگفت  
 سخنهای کرتیم باز در دینو  
 ز شامان بجد نظر پیش رفت

یکی شاه گنجوت آذر بنام  
 جهان پیر پیش از همه روت زود  
 رسیدند شاهان دران پس دشت  
 رسیدند شاهان آخر چو هم  
 پس از بر شش حال بوس کنار  
 جهان شاه مستوح در قمر آمد  
 زود رسیدند جهان شد اندر غروب  
 جهان زمانه زود آخر مهوان  
 زود همگنان چه رقاصها

بهمراه او مرد مشیرین کلام  
 چو رستم خبر شد پندره نمود  
 که از مهم اسپان زمین پاره گشت  
 بیلگی نشنیدی درد علم  
 بر نشد شاهان لعلوی حصار  
 شنید شاه را از خون فلقه برد  
 جهان روز را کرد شب پانی آب  
 یکت مجلس آراستندی شامان  
 به بازی شری بر کتی خاها

شنبه از ایشان تعجب بجایز	به انعام خان در گور نشانند
بگفته تا دم صبح بنواختند	ز شهید شکر چاشنی ساختند
چو فرشته خاور علم بر کشید	سر ابا پی کعبه در در کشید
شنبه بر آمد بفرم شکار	به دنبال او صد هزاران سوار
با طراف گلگت تماشا گفان	گرفته همه باز پوز و سگان
سواد کاش نرم وصل بسیار	در زمان شوخه زمین منزه را
شاه را با شته بودش جوت	شکاری لب کرد آخر نشت
یکه خانه بود نزدیک تر	بر آمد یک پیره مردی ز در
شش میگیر دور استاد	شنبه در پیشتری جای داد

سختیای هر روز آنرا کرد	که سیاح بودش جان دیده مرد
شنبه هیچ گوش کردن گرفت	بهر سیدش از کار دانه شگفت
بگفتا در اینجا یکینه وادی است	نه دور است نزدیک آباد است
دران وادی است که بلند	که یک دیو کرده دران کوه بلند
ببالاش همچون درخت چنار	که بنجاید از دور همچون منار
دوبای دوباز و دو چشم دو گوش	دو پستان دو آب گیسو بودش
نفته کله بر که آن سنگ روی	نگوید سخن گزنی بانگ بوی
نگوید سخن نانه بر می جواب	سخن بانگ تو گوید شتاب
کم چیز گوی جان گویدش	جواب دیگر خود نمیدانش

مشانان زمان اندر ظاهر است

رخ او برین پشت بر کو بسیار

ششاه رایل دیدن فاد

چو از دور دید تو شمال او

بر خند نزدیک آن بدست

ندارم بلنج بلو سر پوس

محبوب بود بهتر از گنج مال

ششاه برین شد ز پرده مهری

بگفتند که فردا کنم عزم راه

دو دوش تو نیم خدا حاضر است

بود لاجپی نام او آشکد

تاشا کنان رو بران سوختن یاد

نگردید معلوم احوال او

سپان بهت اندام او جبه دست

تو ما را کیستی دوست باشی این

که آن نیت جاوید آن پانچال

در آمد همچنان سر بازار جانی

که سامان رفتن کنندش سپاه

ز شرق دهن جبه برخواستند

چو فردا بر آمد بلند آفتاب

ششاه کلات آمد بر پرودگاه

ششاه آفتاب بر یاقال باز

از آنجا چنان جوی مالک امان

در آنجا دو سه روز آرام کرد

بجای او چون فتح اقبال یافت

سه داد مالک امان مال زر

سپاه ششاه را مال داد

در آن شب همه جشن آراستند

ششاه جهاد پاد در کباب

ود اعش نمودند در شاه راه

برش و نه بود با امان کرد مدار

بر بالین بر رفتند بر دو شهبان

بمالک امان خلق را آرام کرد

سپه آنکه شدی گهستان شناخت

سپاه جهاد را بر سر سپر

کم پیش بر قدر حوال داد

کنیزان گنگون قابیز چینه	به الیاب زین چند نیکو سهند
به پیش مستشاه عرضش نمود	گرفته بخاصاں خود داد زود
وز انجا روان شد سوری وطن	مسطر دماغش ز لوی وطن

دو سه روز شاه جهان رفت زود	بگذرد ار سون بیامد فرد
----------------------------	------------------------

به پیشش ستادند گردان بیایه	به اذقیم رفتند هر کس بجای
----------------------------	---------------------------

سختشاه در خانه خویش رفت	سیر سوری کا شانه خویش رفت
-------------------------	---------------------------

بیا ساقی از جام شامان کنی	به تا بنوشم نوم سبت می
---------------------------	------------------------

که شامان به پیش یاد آورم	یکے از جگه سه یاد آورم
--------------------------	------------------------

داستان بست پیمناختن شهریار ملک  
 و خانم او شیخون زدن بر سر جهان خان و غنی  
 و دیگرین و سوختن قلعه مانی و کس

سختشاه و افغان ملک امان که در ملک اقیما شاکان

ز قلعه در رمون بفرست خزان	بستوخ شد شهریار جهان
---------------------------	----------------------

به همراه اوفام داد این علم	که اولود جو بیان ایشان رفت
----------------------------	----------------------------

تجاشای خسروش آمو شکار	بسی کلب هم بودی بهتار
-----------------------	-----------------------

سختشاه بران صید مفرود شد	ز تشویش دنیاکی دون دور شد
--------------------------	---------------------------

نودا که از گنجی پر غرور	که تا شب اهرم او برام آور
-------------------------	---------------------------



همان صید با دیده بهوش شد وطن ازدن او فراموش شد

که ناله بیامد یکنه نوجوان عصای بگردن نهاده دوان

زمین بوس کرد و بهر گمان برفت شاخو اندر بسترد اعباد گفت

که سرحد پایان گویند ریح به بردن شکر نازد از ریح

جهان فان برین گزیند که او سبب عین کافر اخی

زود برونه سیر است سیر برونه پیا برونه پیا برونه پیا

دو نشد ارق را جمله گئی تا هفتد ز حال ز مردم تهی ساخته

چو ریشی در اینجا خبر یافتند نبودند مردم گذر یافته

شاه گشتش نامش هر سود گذشت این چنین واقع بود

ولی ناکه مستم ز پشت پرد

که تا مستم آن شاه عالی مقام

لین از چید ره زخی ز سیه شهاد

چنان سر در مانی وی در از پشت

دستان بشد آفت نو بهار

کشت شمشاد بهر فیه

شیشه را آفت شد بیا آفتاب

پایه دو اندر هم کوه کرد

کاس و فان چند سینه سنگها

کنم ملک او جمله زیر زیر

از آن رافضی میلیم انتقام

بیامد بر بار خود شمشاد

بیا شمشاد این در پشت

که شدیم بهر منبر کوه سار

شما انبیا بودید انبیا

بودش ازین تم در آید

بزد بیک سو به جمع کرد

فرستاد باد این سبها

که بهتر از آن به با خبر

سوزید فشان سرب

همه مثل سازید بر باد بپیر

ز آنرا بیاید کرده اسیر

که آخر شود موسم تیره ماه

بسیم ستودان شود خشک راه

مراست یک لبت تا فتن

بیاید در آن روز سرباهن

بقربان شایسته کامران

برفتند لشکر ملک وفان

باقبال شاه جهان محترم

شکستند آن ملک را پیش گم

بگشتند مردان قبیله آوران

دلودند غریبان سیمین بران

بهر غریبها آتش او فتنند

بجای سجود آنها سوختند

چهل گنوداری زده باخان

بهر دند در پیش شاه جهان

بشنید چون خوب رویان برید

دیگر با همه بخش انعام کرد

براه خندان دیده بخش انتظار

بجایک دفان زود بشکر کشد

بگرمی بپیرفت از آفتاب

ز او بر تارچ لشکر کشید

بشش روزه ره توشه بر رفت

انعام از دولت ملک امان

ز وفان میر سواد خبر

از آنها دو سه تن بخود برزید

بنام آوران هر یکی نام کرد

که تا کنی دستد چون نسیم بار

بکینه تیغ کین از میان بر کشید

بهر جانی گم شد گذر پانی آب

بلا نرا به انعام در زد کشید

غذای خود او شپرد بشکر رفت

ششماه را بود از وی جان

کنز کار مارا به باد ببرد

که او خویش مالک امان باشد  
 سفتند نشسته به پشت پیون  
 گرفتند لشکر در آنجا فراد  
 سجان شرب مستشاه آرام یافت  
 که روز دیگر کیتی پر شرب بود  
 راهبران به خوشی آمدند زمین  
 رسیدند در حد مرحد فرود  
 دو بستخانه کرده در راه گذرد  
 که دانیم جهان خان میرد خان

اذا از اذو این گمان باشدش  
 کنش کرد طی تا سر بار خون  
 علف زار بودش بچین بسیار  
 که لشکر در آنجا سر انجام یافت  
 ز سر چشمه خود بهی یافت نور  
 یعنی کجی کرد از آن بر زمین  
 که آنجا شرا پر خرم نام بود  
 چه آگاه ما و خزان پیر خرم  
 در آنجا می بنشاند بود دیره بان

چو لشکر بر دین بگر نیستند  
 دویدند لشکر به بناستان  
 در آن تیره شب امپ تم تاختند  
 جهان رخس تا زان رسید پیش  
 جهان خان بیک قمریه قوش بود  
 بهر دند آن دیره بانان خبر  
 جهان خان بر دین آمده شد سوار  
 یکدیگر نوجوان شیر عالم بنام  
 دو جهان تشنگ بنیداختند

برام بود در بنا نیستند  
 ندیدند گرد پروبال شان  
 کتک بچکس دانم بشتا خستند  
 ندیده ده قره هر سو پر پیش  
 بهنشاف خود در لوم بود  
 که لشکر و مسیومت دینک بود  
 بیامیوت با لشکر شهریار  
 بسوی جهان خان کشیدش نام  
 جهان نوجوان را فنا ساختند

چنان خان از آنجا پریشان گرفت

سوی قلعه خود پراسان گرفت

ششماه هم در آنجا رسید

از آن لشکر خویش کس را ندید

بیلیائی کردند آتش بلند

که لشکر در آنجا فرایم شدند

گهز خود تا آتش افروختند

چنان پنج شش قلعه را سوختند

اسیران گلگون تابانند

سواران گاوان هزاران قطار

لغات چنان رفت ملک و جان

که ایوان شان همه شد خاکدان

بهرند مردم در آن پیر خسر

اسیران کاد خزان پیشتر

ششماه از پس روان گشت تیز

و چنان همه طبع گشتند تیز

رسیدند در دشت آن پیر خسر

وخی آمدند از قضا دورتر

اسیران بگاه بردند دور

ششماه بنشسته بر پشت کور

بگفتا که آیند نزدیک تر

یکے اسپ تازیم با پیر خسر

ششماه بی خسر دیک نام

پر آورد شمشیر غیر از نیام

چنان رخس تازان دو نند تیز

بفرزد و چنان رسیدند تیز

دلانی پیشتر از همه شده خسر

چنان رخس پرو چنان مرد پیر

که چون میر خدب از آنجا رسید

سیر یک دخی از آن او برید

هر دو دیدند این کار مگر خدب

هر سوی با هم نیاختند

ششماه از دخی انتقام شربار

روان شد مهوری وطن زان دیار

گشتند بر چشمه گرم جانے

زمین پر دو فرسنگ از چهار پانے

اسیران رفتند بیجا ب

چو یک بیابان دریائی آب

سید چشم ترکان حسین دین

شکر آب کنیزان شیرین دین

شهنشاه سبزی در تها شاه ایشان

خبر بر عساکر زیبا ایشان

سلامت ببردند یرجای خویش

بماند ز غم دستان بماند خویش

چیمان خاندان گدازدند خویش

رعایت شده در پیش بر جان خویش

بره ساقیا ناده خسر مین

که دنیا دار دلش بی غمی

که این جبرخ غذا و نایابی دار

نماند مچی با کس بر خوار

داستان بست دویم فرزندان شهریار و رحلت  
نمودن زن و فرزند شهریار و شهنشاه از دست ایشان

شهنشاه را بی بی بی

که بود شوهر شاه ملک امان

ز دارا لعنا شد برادر بقا

سناش بر روز قیامت بقا

از و بیخ فرزند بود آشکار

بگیتی بیانند از و یادگار

نخستین و را بود فرخ سریر

دویم شیر ذوق بود از خوردن

دویم بود در یک طرف شاه بود

رضایوشی بیع شهنشاه بود

چهارم مغرب یک بود هم

نزد بود در دیده بی نور هم

ان چهارم یک بود خورد بود

که شاه افضل ثانی گرد بود

تجلی که او ز دیگر مادرست  
 ستمشاه چون حرم رفته است  
 یکتایی بی بخت فرخنده بود  
 نمی دید سوی کفین آن به قبر  
 ز خوش خویش شوی خورد بود  
 ز اندوه غم چو در دل ماند  
 که ناگاه زد در چرخ القاب  
 که بپوشید لب بود ستمزاده  
 لبم ز بیم به فرنگ رانی

بجان بی بی مرده ز خویرست  
 بجایش دیگر خویر آمد نهشت  
 ستمشاه رذل بدوزخه بود  
 بیا میست با بقدر شهید زهر  
 که تا زنده بودش رها مذکور  
 که تا بدای عمر خوش بگذرند  
 بجای نشاء آتش غم شتاب  
 یکتایی شیر مردی آزاده  
 نموده چو او آدمی بی جای

دلور سخا پیشه نام دور  
 بان پنج پوش کردی نظر  
 نبود آگه از القاب سپهر  
 اگر این بودی چو بار بودی  
 که ناگه ز اسب باد خزان  
 مثل چهره بپوشد فشرین آفت  
 ستمشاه و را دید بیتاب شد  
 چون آمد از خانه دیوانه وار  
 زین رفت گریان بدگر سران

بخلق دنا و به فضل پسن  
 از ایشان و را داشتی دوست تر  
 که هر که و را دید گفتی به مهر  
 کجا روی و کجا کجا  
 بجان روی ملک شد صخران  
 در دشتش همه درد خوردن رفت  
 ز سوز دیش دیده پر آب شد  
 بپوشی اشک ز سران بحد کسار  
 و بسکین چه چاره کجهم خدای



دیگر طاقت باز درین نداشت

دش گشته اند و سین درم

خبر با زحاش شین رفت

که پیشش ز دل رفت عطف ز سر

گویی از دو گویی خنده کرد

گویی شیر در شفت گویی گشت نرم

به نیکی دو گویی شفت امام چند

بنام گام حکیم قورما در رسید

پیان جان بشیر بشیر بشیر بشیر

که او تاب گشت شین نداشت

شده خارش با حال الم

زدل آه سردی کشین رفت

بنود آگ از خویش بشیر

گویی گشت خود را گویی نزه کرد

گویی هم بشیر شفت خود از شرح

شفت را حال زاد و نزد

که بیمار دش از ش پیر

بغیر از کفر بشیر بشیر

شش شاه بود ش بشیر سرای

جان ار سوم کرد ش جان

بشیر بشیر شفت خود را بشیر

رو انگر نشش بشیر بشیر

در انجاش بود گویی رو شاه

نماند او را بشیر دش بشیر

بشیر جاش شاه این بشیر بشیر

در دش نرسات افزون بشیر

انی بشیر بشیر بشیر بشیر

که او از شین بر آید چو بشیر

که شین بشیر خوات از دش بشیر

بود ش رضا بشیر قورما ش بشیر

نه استاده بشیر شفت بشیر

دش بشیر بشیر بشیر بشیر

بشیر دش او را بشیر بشیر

بشیر بشیر بشیر بشیر بشیر

بشیر بشیر بشیر بشیر بشیر

بشیر بشیر بشیر بشیر بشیر

ز کفایت زبول هم در شکنان  
 بگردش همان عهدگی شود شد  
 یعنی تا دو تیر سال پیر جوان  
 خدایت کردند شوق شمار  
 سیدمان نزد بیشتر مرده بود  
 همان شهنواز را چندی  
 همان دخترهای خان در آن ببرد  
 می صف شکن نیز با جنیت ماند  
 زدی که خدای می شنود از

رسیدند هم راه ملک امان  
 به آن همه دیوانه کور شد  
 بجای هم نشسته مرد و زنان  
 عباد آن رنج دل ششم بار  
 بدار ابقا رفت خود برده بود  
 زهرگ پس بود زار و نثرند  
 که جان گرامی بجایمان سپرد  
 به پیرانه سببی خرد خرد ماند  
 سر انگیزه در پیش آن سر فراز

بفر خیالش هم سوی کامت  
 یعنی دخترهای دنیا خوب دوی  
 که در پیش خان بباد لبرد  
 پر مرده خود نیز بیباک بیت  
 پر مرده و را کرده شغال نام  
 زن مرده است را بود خوهری  
 یعنی خان دوران رضایش بود  
 سنجهای شان در دل نهفت  
 کش بعل بیخه ایباک شد

سزاوار خود هیچ خان نیابت  
 بگردن ازو پیش او گفتوی  
 بنوی میخنی بی بباد لبرد  
 یکی پاکه امان بی باک بیت  
 یعنی خوب درستی است شرم زبان  
 رضا می بجایش زنی دیگری  
 همان علقه خویشی و مکن آرزوی  
 همان علقه غنچه دل شگفت  
 که جو بای نگردی بی باک شد



بزرگ مردم فرستاد زود

به پیراد خان بباد رضاش

خبر یافت شایسته تر کن از

که برگز میاد بدل این خیال

خوا کرد از خان دوران عیسی

بهر کسکه خواهد دست جفت گیر

نمی آید از خان دوران وفا

ترا این خیال فکر بود

کشم من بی محنت رنجها

که مشتقال را خواستگاری نمود

که نتوان دیگر نصیب قرضاش

فرستاد مردم پر شهنواز

ترا این خیال مت فکر محال

که بستند بر جانان خاص خاص

که بستند زبان آخر ترا سود نیست

که بسیار دیدیم از وی جفا

که بدیت بخان ببادر بود

تو با خان دوران خوری گنجها

بهمی سوزم از تابش آفتاب

خود من بهر حب خون جگر

بگشتم بدل بیک بباداران

شما بنفرض وار رسانده شد

گزن گویمت این سخن لفته

که آخر پشیمان مونی بودم ترا

ببر آرد دل خویشتم این بوس

بگیم شفت را د چترار هم

مرد این سخن مردم شهنواز

شمار است در سایه جانم خواب

لبس از عیب بگیرند گلکش دیر

شدم دشمن مکت خوزان

هر طاق تنها فرستاده شد

سراسر همه ترش داره لفته

سختی ما را همه گوش دار

جان ببادر عشق هم نفس

همه ملک امد هم گفتار هم

بخرید گفت آن بی تر کنار

تمام شود باشد ز غوغا شوقتینان

ازین غوغا راجحیت ما از زبان

چرا سازم این همه از کف ای

منیم تخم آدم منم از دل

منیم ستموار ای صفا شکن

که هستم بیدار آن یکه تهمتن

دو پایش برهن آوردم از خاک

که در رزم من آید از اسباب

که هستم بجز جان چو خاک سوار

به نه روی مری چو اسفند یار

نه مانند من آید کستم کس

نه از گین میدد نه اشک بوس

که شراب شکم بختن تنم

به روی به از بر زو بشستم

که گد کف تیغ بنه نام جنب

بد با زسیم گریز و کینک

از رایت صد بر اران سوار

به پر خاش من هیچ ناید لکار

آدم از ان لشکر اندکیته بی

که فیلی منی ترسد از پیشه ما

رموزان چه نقصان بود شیر را

از طفلان چه آید زبان پیر را

لین از گفتند آن شد پرستیز

بزرگ مردم فرستاد نیز

که آورد از اینجا شقیال را

دو هفته هر چارده سال را

فرستاد آدم بزرگ استند

که خان ببادر خطر ناک شد

به هم ملو مانده بلبوس کرد

که در پیرد چو شمع خاموش کرد

فرستاد شقیال مادرش نیز

فحاش فرآش با نرمن نیز

ملفقا که کار عجب ساختم

بگو بیستان آتش انداختم

تمام شود باشد مرا یا زبان

فنگدیم آتش بران خانه دار

بمیزرا خفتی قمره فال را

چو سبب شد رسا و نوز او را بجای

بجان قاصد شمشیر یار بازا

شفتیده به پیش شمشیر گفت

چنین گفت شایسته پاک زاد

گو اسدای خلق بسیار

که از خوزران غنچه برآید شود

نگردی پس این کارم نه خطا

که خان ببادر بیاید دیگر

که تا کی رسا شد هفتقال را

به هر روز او را به پرده سرای

ز چپتر از مشر بود امون روان

بگو شمشیر چه دو شمشیر او صفت

که خون وی آخر بگردش باد

به او گفته نیم این سخن باد

بلاخ از اینجا بویا شود

خطا خطا خطا خطا خطا

بگرم هم مک از دستم بیستم

بجان شمشیر از لیل عباده هر دو

که باز آید چپتر از دانی ز نیم

که شد شترم مرد زور آورست

دو سه روز خان ببادر رسید

چنین گفت خان ببادر بشاه

مزانم برایت چه آورده

بده ساقی می که افسرده نیم

گلستان طبع حد آب ده

بجان ببادر فرصتاد هر دو

به سپهر آن سبک صدای ز نیم

بمدک عن تو عداوت اگر است

نشسته گردن گفت شفتیده

که کردم فراموش آن ز نیم راه

که بان زاره کور و در

چو گلشنی بی آب پرده

که یعنی بد باده ناب ده

دانتان بابت سیوم آوردن شهنواز خان پیاد  
 را و آمدن شهباز بپاک خند و بگن کردن  
 فرخ سپهر و شستن زوب پاپیر

کهن سال چون شدی شهنواز

بر آمد شهنشاه گردان فر از

بود رسم دنیای نهر دم گزائی

که هر چیز با مرشد ماند بجای

در آن کهن را بود برگ سست

که از هیچ اوتار نشانی برست

کشید گز در گل بوته غنچه سست

بنام شهنشاه طغی سازه تر

چو در دانه پرورده شد در صدف

صدف را بود قیاسی چون خرف

چو بزخاره را شاخ گردد بلند

شود کم با عاود روز چند

بسرانجام آدم بود از تویم

که موجود گردد ز کتم عدم

ماند لطفی آورد جان

شود سوی پیری بزرودی روان

به پیری رسد چون پهل گشت حال

دیگر و نه گردد پیر ما در حال

به بنیاد سالش جو آید به شهادت

در وقت شود تنی بفرش ایامی

به شهادت هر کسکه بنهاد شام

شود نفس او پیوسته و عقل خام

بپزنی بزرگ بشتاد شد

بپزنی فهم بر باد شد

بجان شهنواز مل او بلند

چو شد پیر در از زمانه گزند

روح شهبازی در منزل نهاد

بجان سلطنت بی تحمل نهاد

بجان فصل خویش همه زشت شد

فرو زنده اخلر چو زشت شد

چون برده خود شیشه ز حد شد فزون  
 همه خلق بر گشت به شهنواز  
 همه سپهر بلندخان اوده ز گشت  
 بود چون نوزد گشت قمر خدای  
 چو از شش صفت دانگمانند  
 همان خان تا هم می رفت لبست  
 که تا هم در بود یک دست و صبح  
 بچون خان دوران سمک قدر  
 لباهان پر فاش گشتند باز

همه کار ادمند سپهر اسیر و چون  
 لبوی شهنشاه دمساز گشت  
 نمان با شهنشاه دمساز گشت  
 نمانش در هیچ تبر میردانی  
 بغیر از آن دوران سپاسی ماند  
 که پورش بنون برداشت دست  
 بگو تک کیسه یاروی بود لبس  
 چه خان باده بی نام در  
 به نیروی گو تک درین شهروز

بکسار کردند بتخان ج  
 رفایا و ملها گشتند سمک  
 به پیردین قلم دارند آب  
 ز اطراف آسرت حاصل شدند  
 شهنشاه فرخ رخ گشت غالب  
 تک کفوزی در آمد داشت  
 در انجا کی قلم انداختش  
 از انجائی هم باز دید زود  
 در یکی فرایم شدند

نهادند هم دلم هم دانم لاج  
 به بستند در را بنجار و درخت  
 چو رخ لبست رفتن برود شد خدار  
 ز برف کتل با قوی دل بر شدند  
 ز قلم در آن بر آن زمان  
 در آن دیده آن شهنشاه ایوب  
 که ستمگ ز هنر دکان ساختش  
 که تاک امان هم بیاید فرود  
 بخان ببادد لغزم شدند

فریبکاری کفر آن دو شاه

مشده بهر بی کفر شاه

رسید ز شایان به آبرت باز

بفرود بر لشکر ترکان

در اینجا کفایت کشاید دست

نمانند در خانه بی چشم است

که در کارها هر زمان ره نرسند

نه شد دوستی عاقبت دشمنند

لنجان او جملگی تاغی شدند

که آبرت را فالکان ساختند

گرفتند لشکر در اینجا قرار

ز هر جنس خوراک باغ بشماره

بپور و گیان رفت آخر خبر

که شاهنشاه آمد بجهت خدر

بجان پور شاه افضل از همه

یل ناهور اثر دایا سیم

به بدنام پیر خاش شیر زبان

دلغیر و توانا چو او بهر بیان

چوب شمشیری شمشیر زن

که هم نيزه دستی هم تیر زن

پوشید بر خویش ساز نبرد

بی جنب خود را دیگر ساز کرد

بر آن لشکر خود سه انجام داد

در گنج ملکشاد انجام داد

روان شد بسوی گهیرات بر

که تا از سهند شاه گهیر خیر

چو آگه شد از کار او سهند باز

بر آمدند روانه آن ترکان

که بودند رفعت ز پیشش جهان

نبودند شیرانه بچویم جهان

روان با سهند مان ندرین طس

رسید مش بجد گهیرات بر

که آله شد از حال او سر میند

به سهند خود را بیک سو فلند

سهند شاه دانان سر زمین

کسی بود بتیغانه شد نشین

بتخانه سبحان قلی را نشانزد

خودش با سپاهی به او رویه راند

به آن لشکر خود دریا بسز

میل سه میند خان کبک درش گذر

میاندند چتر این یکطرف

بیک سوئی دورو میان لبه صف

بتخانه سبحان قلی خان میل

بگشتند میگردد اندر قتل

بسی چترها بر سرش ریختند

کلیت دست چیزهای بران ریختند

چون دید آن شهنشاه از دلیر

که بتخانه از دست شد ناگزیر

به گسار رفتند دورو میان

یکه بود کس کف اندر میان

فرستاد او که خولیش بنزد

ز دریا گذر کرده رفتند بنزد

میان راه آری به سمت آوردند

که دورو میان هم بر و گذرند

خودش با سرداران بس آب رفت

سر اسبیم شد از نفس تاب رفت

پیاده بچی فزگ انداختند

که دورو میان بر سرش تاختند

دلیران چو با هم در آفتاب رفتند

بسی چترها بر سرش ریختند

چو شد فزگ فطوبه دورو میان

گرفتند سر کوب چتر این

میل از جا بیکه سر بلند

ببینند بر چهره گردون کنند

ز دریا چندان تیغ بالهره

که گشتند شمشیرها بره

گرفتند سر یک گریبان هم

بچینی در برین ناف هم

را شمشیر کوبال تیر و تفنگ

شده خون نشان دامن کوه سنگ

شکفتند چتر این را بنزد از جانی

فرود آوردند از کوبایی

شکسته کسر سینه پایی دست

بلندی آن ناکسان گشت پست

ز هر جایی بودند آن ناکسان

نه از مردم ملک یاری رسان

که هر کس بر جانست بگریختند

کس با کس در دنیا میخشد

بجان شهروز اول تا جبار

و غای نوبت آخر از روزگار

لب آب بدوش در آن روز جنگ

بر پند ز پیشش از غیر گفتگ

شب آینه گردید آن نیم روز

عنازرا کشیده بهبوی هر روز

بهمراه او چند نه کس سوار

بچنی روی گردن از آن کارزار

یکش سپهران بود کفایت تمام

بل صف شکن عیال تمام

بخطبند با او پ گرد بویست

بزم فرس بود جانش خلعت

بکجه زن میان گفت اول خرد

که اقبال که آید که رود

چو در آید کار سازنی تو جنگ

ببخی بشکند شسته بت خانه رنگ

که نا آمد کار آید به پیشش

چو هر دم نمی خون بر آید ز پیشش

کنون رفتنی چند بچسار رود

چنین کار در خیال که بود

بل سر بلند خان بفتح ظفر

بشادی دهان شد از آن بوم

بچتر او رفتند سپهران

که گاهی بود سوگندی زبان

بایستاقیا نبرم با اسد آن

برندان تمام دریا و از آن

که فصل است می بیفش دست

دین دقت صفت بر روی تو است



# داستان پست چپام شکن پاپرزنگ

یکی داستان کرده شمع مخمور

ز پور شهنشاه فرخ سیر

به آبرت بنفشه ز پور شهنشاه

به اخبار دور در میان استوار

که هم شهنشاه از دست خود دلیر

بسی سر بلند است یک نه مژ

که چون شب سازد در آن مردون

بیشی پیر پیر کی گم گرن

ز خانه گام فراری دور

که را جلالت چرخ بازی دور

دوین گفتو بود مرد دوان

بیا از نزدیک دور در میان

بلوت آبی چشم خود دیده بود

شهنشاه گفتار او میشنود

دوان حج ندی نمی نگرید

کینه پور خود را مرا داردید

گفتا بود با سپاه گران

که بکن درمی بسته خندان

که مردم در اینجا بی حال حال

نشسته به بنگاه اهل عیال

ببالاش یک پیل بی پایان زنگ

به پیر آمدنش گوه سر زنگ

چهی راه چپتر از آن گده بند

شفت هم به نبردنی او زود بند

اگر شکفته آن زنگ با سپاه

شود تا چپتر از پیر او راه

لاست آید این قلم هم زود تر

بماند یک روز در آن

و فرخ میر این سخن شنید

شهنشاه را کرد پور زود

بگفتا که ای شهنشاه مکنند

به اقبال تو بشکیم بیگرنند

همین گنت بزخواست که با خویش

روان شد سبای از خود کرده پیش

و کسب از جنه دیک با بر دفت  
 که شب بود از گور بار بکنتر  
 بر یک سوئی آب دیگر کوهسار  
 دلیران دو بیرون سوئی رفت  
 که خان بهادر دلیران چند  
 کشیدند قریح و در اینختند  
 بل رود دیوان فرخ سیر  
 مقام از جنبی دران سنگ لاج  
 ز کاواک آن سبیلخ صد تمغنگ  
 برون جهت آتش چو از پاره نرنگ

گذشتن بگردم بی بود چک  
 بجان راه از سوئی بار یک تر  
 که نواز جنبی برون از شمار  
 دران تیره شب مردم نیز تک  
 به شلی نشانه رفت بودند  
 قیامت دران ره بر اینختند  
 سینه د به سوئی تیر و تیر  
 همه خانها کرده بی سقف کاخ  
 برون جهت آتش چو از پاره نرنگ

صدائی از کوهسار با شد پرید  
 که فرخ سیر با قام سپاه  
 که ان شرفت همه بر تا و پیر  
 ز ملها مچی بر گذشتند نداد  
 بهر دنو اجبار بر شهر بار  
 ششم از اینحال خود رسد شد  
 کبر خود تا بار با بر نه است  
 المیران ساینده پاک دین  
 در ابرت سوئی شرفت تا خفتند

وقایع غریبی بگردون رسید  
 سلامت برون رفت از ان تنگ  
 در انجای گشتند جمله اسیر  
 که خان بهادر بان قلع بود  
 که پو رو کرد اینچنین کاره از  
 زبانش به شهر خداوند شد  
 همه زین به پشت کفار کهنه  
 دلیران همه وحشی کردند  
 در انجا همه با ماه ساختند

که آنجا کتیبه قلعه گو نه بود

یعنی مدینه برادر درون آصار

همه ملکها پانی شکر گرفت

مجان شهنواز ایل او عجبند

نه بر رزم طاعت نه راه گزیر

که خسته نمیشد هر د شامزاده

شهنشه در آن نزد خود میر نشاند

بلکه که مستی تو خوشیش تبار

مجلس که رسم جهان نسبت این

دو شکر در آنجائی آمد فرود

برون پیرز شکر یحیی تا ایسار

شهنشه جهان را سر اسیر گرفت

همچو ار در قلعه شد پانی بند

ز خشمت نهانندش به هیچ چیز

ادالتم منراو آزاده

زخان بهادر سخن پیش راند

سخن باهر پیش آورد در عهد

که نامی جهان است نامی چنین

چرا ز علم که دنیا بخاند کسب

هر آنکو سبک جهان هر دو دست

ز دست تو رفتت فتحی ظفر

که امر دریند عشرت زان بگیر

که سواد خود در دم نیاز دست

کونگر سبک جهان هر دو دم

چو سزای خشم همی گوش کرد

بنجان بادد بهر د این سخن

پس از مدتی گنت آن ماجدار

رسم جهانده ای ایست بس

رود تو بنفش زیت دیگر است

نخنده دین دنت مکتب پر

بهر همه اه خویش بر نوا و پیر

همه ز کمران با تو بگذار دست

گذشت است این کار با رسم

ز جام سخن شربت نوش کرد

تو گوی که پرش بزد بردین

سلامم بهر باز بر شهر بار

بگویش که مایه از حق رحمت  
 هر وقت بزیری کما حدت بلند  
 ز تو بیم سرداشتم دیم جان  
 ز جانهای خود داشته بودیم سر  
 چو طردا بر آمد بیرون از صدا  
 سشن شاه کشید خنده شد  
 سر اعنه جابه همان وقت پس  
 بلفظا برود خستی ده بران  
 بهر از افزین بر چنین بهمت  
 از آن روز میان شدی او چند  
 اگر زنده هستم مرا چه زبان  
 که ای چنین لطف با کس کرد  
 سحرها پیشان بر در شهر بار  
 درخشیم چه فرموده باشد  
 دیدن نیم کشی تو هم خون کس  
 همه نوکران دور برادوان  
 سحرگاه رفتند از انجالی زود

بروز بیایون شه کا هر ان  
 لعله شفقت اندرون شده روان  
 بیجا بیامانیا می لبایم خپان  
 که دینانی فانی سرت آب روان  
 همه کار این چیز گردون روان  
 که چون می رود با تو را بجای

# داستان پست پنجم

ششصد و بیست و هفت خرد  
 براد انجی کانرا به فرخ سیر  
 خرد ز صفت تقسیم کرد  
 کس را طلب کرد تقسیم کرد  
 کس بود به قدرت ز شوی  
 نشد راضی از آن تقسیم او  
 سر اسیر می خواستش از بود  
 که برین چه جمله ملک خرد  
 نه به وقت صرف و در شهر باد  
 بکلمه شفت خود رفتش قرار  
 کس از خردت گفت انجی  
 و لیکن نبردید راضی از آن  
 دورد آن ملک چون بخت  
 کس بهر کین پر زود بخت  
 خردین چه اسپان نرادان گرفت  
 ز بود از آن بد خشان گرفت

فدای منداش می دادم کرد  
 سپه را به سپهر ز انعام کرد  
 جو آوازا حمان بر آمد ز جانی  
 رسیدند در پیش وی بر گداوی  
 گردانان چو امان بر دیدن لب  
 نشستند با شهر خویش گلشن  
 در آن ملک بر مایه لغت  
 گرد ایان رسیدند در دولتی  
 سر اسیر خردان حلقه برگوش  
 چه کشیدند و از چه پشیمانی  
 بر اصل آن همه بیگانی گلشن  
 که بودند بار کوش خادش  
 همه صادق خلعت زر شدند  
 همه با اعراب سر بر شدند  
 همه صفت ز دیده بی نیکی  
 شب روز در اقصای خدش  
 همه در کعبه چو شیطان شدند  
 که ایان بتقلید سلطان شدند

و با نرها کشادند هر یک به کفن  
 کجا خرم شاه با نام سنگ  
 دلیران او را عبرتی خیان  
 ز گفتارشان ساده فرخ میر  
 فرستاد قاصد بر شهر یار  
 تو هستی ستمشاه روی زمین  
 گشتی همه درک بابائی خویش  
 برای سپهر ملک گیرد یار  
 که حد تو ملک خدو را نخت  
 ستمشاه را با امیران به طعن  
 که با او قابل شود روز خب  
 بیاریم لبته بر پشت گشان  
 کسر لبته از هر کین یار  
 که درک خدو هم بر من سپار  
 سزا دار و همیم توت نکین  
 ندیم منشی یچ جاهائی خویش  
 سبک تو من گشته هم در بدر  
 به سنگین علی بخش کرده در دست

در بنیهای اوقات مانگد رود  
 چو روبه نباشتم درین زاویه  
 چو شیران بگیرم ره گوشته  
 ز بجای من نیایی سرانجامی  
 که این کار را سهیل آسان دان  
 کجا حکم کیش شود انداز دست  
 عدد باز به سوی پیدا کنم  
 من آن ستمدارم که در زنده  
 که دستم شود زنده در جنگ من  
 ز یک نیم نان کس چه حال برود  
 ازین زاویه به بود جاویه  
 ز چو نال خود میجویم تو شته  
 نماند سبک تو ارا و سبک  
 ز غمگین شومی دشمنان شادمان  
 سپاه ترا بی من سزا دست  
 سبک خدو فتنه بر پا کنم  
 هر کس کشد از در آرم بگیرد  
 شود دست ما چون زال در جنگ من

چو چای بدم بروز صاف

بریزد بر خویش سیم غ قاف

سنان گریادم بکف روز جنگ

بر یا گریزد ز بیم نهنگ

ز بیم در بنفشه بهند و ستان

گریزد شیران پیل دمان

اگر بنوز امره صوت من

نماند سازنده ران گردن

صحه راست گوئیم گوئیم دروغ

زبانم چو شمع است دارد فروغ

سجان باد بود کار من

مخیر بیان افغان صحه یار من

سبک تو غوغا و شور افکنم

سپاه تر از دور افکنم  
و اصل

صحه دوستان با تو دشمن شوند

جدا از تو و اصل من شوند

چو انم دلیرم کوم بیوان

یل گدم شهسوار نوم

و گریز تو هستی پدر من سپر

حسرتی بگری ز عالم خبر

پدر گریختی از سپر را بخوان

بود لقمه در خلق او استخوان

کسی را که بر خوان نباشد سپر

بود تلخ چون زهر شد و مشک

سختی نیکو با خوب زشت

لغات لیز بود تا در زشت

بمان نمانه دادند بر نمانه بر

سوی شسته ز فح سیر

چو نماند رسیدن سر پای سخن

سخن زانکه مهر بود پیران سخن

شسته سر پای آن نام خواند

ز گفتار او در تحمیر میماند

ز غنچه لب خویش راواز کرد

بهر دم سخن گوشتن آغاز کرد

مار حق تو چه کردیم بد

بود کار تو عهد چون دلو در



نخستین گشته بمن سازوار | ترابر نشانم بر نصف دیار  
 که او جامی شاهان پیشین بود | نشینم شاه سنگین بود  
 در اینجا شد سیر از آب نان | تر امارتی آید از اینجا  
 کنون دعوی بادشاهی کنی | بخویشی که صاحب عدلی کنی  
 که سرتی کوی گو در شیر خوار | نشاید تر از تبه مشیر یار  
 هنوز از دین بونی شمشیر آیدت | هر آنی چنین سهرورک شایردت  
 که طغیان بیارند خار و خش | بدان فرزند آتش لیس  
 همه گوده گمانی سواری کنند | نه در شمشیر با شمشیر یار کنند  
 چون شریکم بروی زمین | تو طغیان بازی کنی اینجا چنین

که گو ساله در بند جولان کنند | هم از قوت هیچ رسوا کنند  
 نیاید ز ما بنمردان خسروی | نیمی آید از گوده گمان سبوی  
 حکایات آن مشت زمر اشو | پس از شاه سر جانده خواهی بود  
 سخنهای سیراب همچون لهر | فرستاده به دهن کفر سیر  
 بگفتا خدا با چه کرده ایم | تا امر در هیچ رد کرده ایم  
 هر گونه تا کرده نیمه ز منش | نه دیدم از دست علم منش  
 که آخر بیان من شهر یار | حوائی شد از خسته شد سازوار  
 بیاید کنون کار خود ساختن | ازین در طه خود را بر انداختن  
 کنون زود سازیم ساغان جنگ | که بیاتاج یا بیم یا گور تنگ



ظفر گریه ایتم اقبال ماست

لقیر بود بر مردمان دیار

بگریدید مردم به امرش چنان

وزی گنند را نیز نوماختند

به کین پرو خلق را کرد مع

بیار است مردان جنگ آوران

سیر داشت فرخ سیر کوده گنی

اسبوی بر خشان روان گرد زود

شهنشاه آنگ شد ز حال کو

وگر نه نسیر می بد بنال ماست

که بت خانه نو کنند استوار

چی جنگ بت خانه ناتوان

نه پیر افش غنوق اداختند

بیاورد پیر است را استمع

ببرایش دستم مین آوران

فرستاد او را پی کوه مکی

که تا شتر آورد از آنجا فرود

فرستاد مردم بدشتیل کو

کهر راه دیگر روزش مشتاب

بیا ساقیا از منی بده تاب سحر

بده باده از جام کیشتر سوز

بیارند بشیم بخشیم پر آب

که دنیای نامی نیز ز دهر هیچ

سختیهای متانه گر بشنود

# دانشان بیست و هشتم

چو فرخ سیر بود در انجمنان  
 همه انجمنان شفت فرزند  
 میادول به نزه شهر شاه بود  
 چون نام او برده باش  
 بیاد و بیستام طرح بیق  
 شادمانی فرود کافی بر شهر  
 پس بیوان دولت دیار دار  
 بهر آن او چند مردان در

سبک شفت نیز شاه جهان  
 نیامد که روحا چند شد  
 که در حیف او شیر بود بود  
 فلانده بیایم بکنی شود شتر  
 مهر او رسیده به اوج افق  
 برود انجمنان فرود آورد خبر  
 سلاحتی به بر کرده شد بر کف  
 بر نشند تا آوردندش خبر

بجان روز فرخ سیر هم چنین  
 بسخ رفته تا این خبر گمردش  
 که گویم بی دامت در نزد خویش  
 بهی نام او بود بهر امم گرد  
 دلگور مبارک کوشی و کف جوی  
 بگفتا سره تا بکشاید رخ  
 مکن شیره مردی چو بهرام گور  
 ن ششیر ل بهرام رفت  
 تا بجان از سرای مشرب بار

فرستاد مردی از آن هر زمین  
 ز قمر پور تا چه پیش آیدش  
 بزودی هر کجا از اندازه بیست  
 دلیر و انا و بادست برد  
 از قوی اسکل زشت زوی  
 خبر و دولت آورد میا در دوغ  
 که آخر شوی خاک در دام گور  
 شب قبیله پیش آمد سوار رفت  
 رسیدند آن هر دو در ره دوچار

حسن گفت مانی آدمی کشته

بگو نام خود در داگر نیت

چو برام آواز ادا شنید

یکه نعره از جگر برکشید

گفتا توئی دزدانی راه زن

تو از دردی دیگران دم مزن

بیان عبادی بگو نام خویش

که بی نام کشته نمردی چو پیش

گفتا هر نام خواب حسن

که سازم ترا در گلویت دهن

مهرادر جهان بود این آرزوی

که درد منم افستی تو ای زشت

خدا داد بر ما ترا این چنین

بخاری سوت را کشم بر زمین

چو برام بشنید از این سخن

گفت ای حسن یاده گوی سخن

من آنم که تازنده باشم چنین

نیارو که پشت من بر زمین

منم آن قوی دعت برام گرد

کجا دعت ما را تو ای فشرده

تو دایم مصابرت استاده

تو زدم دلبران کبی دیده

بر آشفست خواب حسن زین سخن

گفتا که ای سرحدی دم مزن

توئی دزد آسرتی سفره خوار

ترا با منبر دلبران چه کار

حسن بیلوان گرز با لب ببرد

سپهر بر سر آورد برام گرد

چنان به پیش نه نشود گران

که هنوز زمین شد فر و نامیدان

چنگدش ز سر زنی او قطره آب

که برام از ضرب شد چیه چناب

پای پا دو گرز دیگر نبرد

عجب طاقتی داشت آن دیوود

حسن گفت کشته مرا مرا

به آورد به ادر بر زهر

که ای زن غریبی زین پر خفا

منم زنده امروز بیجا علاف

چنین گفت کویال بالا میرد

بفرقش فرو گوشت بر ام گرد

حسن خفته کرده گفت بدوی

بمان ست زور و ای زشت بود

بدو گفت بر ام های یاوه کمیش

گفتم بیکت عاقبت ایست زین

بیا ز هم که زشت من که شوی

که من شهر باشم تو رو به شوی

حسن از سر یافت جانی دیگر

بزد دست اندر دوال گنگر

بجی زور کرد این بران آن برین

که در جنبش آورد زان در زمین

نه شد فتح آنرا نه کورا تلف

بدینگونه بود ز شب تا هم

دو مغربیت با هم در آ میخند

ز آن خون هم دیگران ریختند

چنانش زدندی بهم مشتها

که با فن بریدند از انگشتها

شده بی خبر هر دو از درد سوک

بچسبیده با هم دو سوک یاد بود

شده بیکر شان سیه زنت کجوت

عذاب چنان کس بدیوت کجوت

بجی ز دست زده دمه های خویش

زمانی بنشینند بر پائی خویش

بدشنام از جانی بر ناستند

دیگر باره خود را بیاراستند

تکابشا کنان بر سر شان زدند

که پشت غری بود دندان سنگ

چو به ام زور حسن پیش دید

پهان شرح نیز از میان بر کشید

آهی بود پشت حسن از سپر

بزد بر سر کتف ای بی خبر

چو گفتش ز شمشیر او پاره شد

حسن باز گردید بیچاره شد

چو پیرام بازوش پیکار کرد  
 چو کلبک خرم لمان بهسار شد  
 گرفتند مردم حسن را بدوش  
 بشوخت ببردند او را بده  
 گر آنچم که او پد و فرخ سیر  
 از سیر شسته لغبه خود بود  
 از نیحال فرخ سیر شده خبر  
 بیاساقی امشب صبحی بیار

بمان ماند خود را به پیکار کرد  
 سوی انجمن تیز رفتار شد  
 که از رفتن خون همی رفت جوش  
 که تا مدتی چند گردید به  
 عقب رفته بودش برادر دیگر  
 پیشش بیاد در گریه زود  
 به انگر روان شد برای پسر  
 غم گیتی از خاطر من بر آرد

# داستان کسب علم



شششاه سالار گردان کشان  
 رخ خویش سوی غمزه با شاه کرد  
 که از دم بزمان تو کشوری  
 حکم تو دادم کجای مهربان  
 هر آنکس که خدایی شوقش بگوش  
 که فرخ سیر صفت پر اوم کفوت  
 غده مان او را همه چون بدنگ  
 جوان ملک او را بیاری بدست

سراغنده در پیش او کشان  
 نظر سوی آن پور آگاه کرد  
 بدست تو دادم به شهری  
 بر همه خواه خویش به انجمن  
 که هست یک پور با مثل چشم  
 رضای هر ابروی و قشای بخت  
 بیاید ایشان سپهر ننگ  
 دم مر ترا که میل تو صفت

عقوب شاه بر حسب از قابولش دود سستش بوسید آن پادشاهش

چو گل غنچه بگلست خرمند شد

زمین بوسیدش کرد تعظیم کرد

بر آوردن شد مو ایخان

رسیدند آخر در اینجا بود

وزان در بیرون بود بخانه

جدا بود گواز حصار آمین

نشسته در ولایت بودند

بطریق بادرومان شود باد

بهر شفته رضامند شد

پدر چون بر او مکر تسلیم کرد

عقوب شاه از پیش شاه برون

بسیار او شکر با عسود

در روی کهنه بود و میرانند

که بخانه سرداشت پیرانین

بجه سلیم خان فرزند سیر

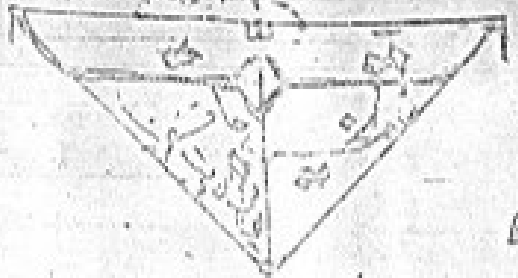
که نامه آخانه از بانها

عقوب شاه فرمود بر مردمان

بفرمایان ستمزاده از همدند

گرفته پیمان مردم فریشتن

برفت یکباره قهرمان کرد



که گیر بر این خنجر از روز زمان

بمرد دالی خان بن سمرقند

که بود در آن جمله سواران

بیک جمله او را گرفتند زود

سیار بسیار بیگانه مان کرد

ز این نظر کرد ملامت بسیار

ز او در غیبت کلام بسیار

کلام بسیار در زبان بملوی